08
81


Ч. Айтматов атындагы тил жана адабият институту
Кол жазмалар фондусу
Инв. № 480
Кыргыз Республикасынын Улуттук илимдер академиясы
Гуманитардык жана экономикалык илимдер бөлүмү

08-81

خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
زنقش ما سر ره بایدت گشتن گاه گاه آنجا

دل از کمظرفی طاقت نیاورد احرام آزادی
بسنگ آمد مگر اینجا کرد عذر خواه آنجا

نمینگیرم با فسون دل بیدعا بیدل
درانواد بکه منزل نیز میافتد براه آنجا

گر بار وحشت دهد گرد جنون ما نما
تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما

فیضها میجوشد از خاک غباری بیخودی
صبح میریزد گل خورشید در دامان ما

در تماشایت بزنگ شمع هر جا میرویم
دیدهٔ ما یکقدم پیش است از مژگان ما

محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد
از تحیر سر بسر گردید موج شد طوفان ما

از شهادت انتظاران بساط حیرتیم
زخمها وا مانده چشم است در میدان ما

دور جامی زینچمن چون گل نصیب ما نشد
رنگ ما گردانده آخر میشود دوران ما

سوخت پیش ستاد در محفل چراغ انتظار
دیدهٔ یعقوب ما یابست در کنعان ما

مطرب بساز تظلم پرده دار خویش کیست
شعله میجوشد جهان از نالهٔ عریان ما

هستی موهوم غیر از نالهٔ آهنگی نداشت
رفتن ما کرد پیدا گرد از دامان ما

اشک ما بر هم زنیم اشکی بخون غلطیده ست
بسمل ایجاد ست بیدل جنبش مژگان ما

از چشم تنگ بودم خراب آباد عارتها
بحیرانی نمره بر داشتم کردم عمارتها

سواد نامه ام کم نیست در وضع صفای دل
غبار معنی الفت نباشد از عبارتها

بذوق کعبه مکذر ز طواف کلبهٔ محزون
ز دل هر جا سوید لبوشش زند دار در زیارتها

هجوم داغ شوقت کرد ایجا دسر شک من
عرق زیزست هر جا جمع میگردد حرارتها

شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد
خم آور دابروی نازتو از بار اشارتها

بخاک خود نمیسازم ساحل امن گردارد
مسوجون زاهدان طوفانی آب طهارتها

ز کسب خلق بیدل ناتوان در جنت آسودن
چه لازم در دل دوزخ نشستن از شرارتها

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها
ز برگ گل ز عکس تو در آئینه جوهرها

سر سودائی ما را غم دستار کی باشد
که همچون غنچه از بویت بطوفان میرود سرها

زبان خامه من زخمه که ساز شد یارب
که خط هر واز دارد چون عدا از نار مسطرها

حوادث عین آسایش بود آزادهٔ مشرب را
که موج بحر دارد در شکست خویش گوهرها

اگر طالع بکام تست منشین ایمن از مکرش
ز گردش زهر در زیر نگین دارند اختر ها

کشاد عقدهٔ دل کی ز خود بود مشکل
که نگشاید بجز سوزن گره از تار گوهرها

مجو بیدل علاج سر نوشت از گریهٔ حسرت
بموج باده نتوان شست هرگز خط ساغرها

غیر وحدت بر نیاید همت عرفان ما
دامن خویش ست چون صحرا کمال دامنا

شوق در بد دست پائی نیست تا یوسف طلب
چون قلم سعی قدم میبالد از مژگان ما

معنی اظهار صبح از دوخت انشا کرده اند
نامهٔ آهیم بیابی همسان عنوان ما

زین داستان بمصرع زلف سلسله خوانده ایم
خامشی مشکل که کرده مقطع دیوان ما

یار در آغوش نام او نمیدانیم چیست
سادگی حتم است چون آیینه در بستان ما

در طپیدن نگاه امکان شوخی نظاره ایم
از عباری میتوان ره بست بر جولان ما

مقنعم دارای شرم جولانگه آغوش سنگ
تنگی فرصت بغل وا کرد در میدان ما

جلوه در کار ست با ما خود قناعت کرده ایم
به که بر ریو باشد چشم ما حیران ما

مدعا از دل بلب نکشته میسوزد نفس
اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما

بیدل از حیرت زبان در رود دل فهمیدنیست
آینه میشود عنقا شکست نالهٔ عریان ما

بهر ما دیگیتی کم شور نیچ امید اینجا
که خونها میخورد تا شیر میگردد سفید اینجا

مقیم نارسایی باش چون خاکستر ویران
که سعی هر دو عالم چون غرق خواهد چکید اینجا

محیط از جنبش هر قطره صد طوفان جنون دارد
شکست رنگ امکان بود گر یکدل طپید اینجا

گدازنیستی از انتظارم بر نمیدارد
ز خاکستر شدن بگل میکند چشم سفید اینجا

ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم
نوا یاس میرسد گر پنجه دردی نشان شنید اینجا

در این وحشت سرا آیینهٔ اشک تیمانم
که در بیدست ها پیمانه را باید دوید اینجا

کباب خام سوز آتش حسرت دلی دارم
که هر جا بیتوائی سوخت دوشش سر کشید اینجا

نیاز سرکشان حسن آن شوخ دگر دارد
کمینگاه تغافل شد اگر بر دو رسید اینجا

طپشهای نفس از پرده تحقیق میگوید
که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلند دست آنقدر ما آشیان عجز ما بیدل
که با سعی شکست بال پرتوان رسید اینجا

کرده ام سر مشق حیرت سر دمودن ترا
بسکه دل بر سینه نقش ماهی گلگون ترا

خاکهای انجمن میسایدم بر سر زدن
تیره بختی سایه پیدست مجنون ترا

ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم
در نی مژگان چه فریاد ست مخزون ترا

شور استغنا برون از هر دعای عجز نیست
رشتهٔ تاسخت پیچیدست قانون ترا

فهم یکتائیست فرق اعتبارات دوئی
عمرها باید خواند م بر خویش افسون ترا

هر چه می بینم سراغی از خیالت میدهد
هر دو عالم میکند انوست مجنون ترا

ای دل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست
دیدهٔ آهو فرو بردست ها مون ترا

بیدل آزادی کز استقبال آغوشت کنند
آنقدر وا شو که نتوان بست مضمون ترا

نزدید پرده فانوس دیگر شمع سودا را
مکن در آب چون ما قوت گیرند آتش ما را

دل آسودهٔ ما شور امکان در نفس دارد
کهر در دیدست اینجا عنان ضبط دریا را

بهشت عافیت رنگ بهار آبرو ما شی
در آغوش نفس کر خون کنی عرض تمنا را

غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد
روان ست آبرو هر که بر فتار آوری ما را

بعرض پنجه دی ما کرم کن بینکاه مشرب
کنی نا میده اند اینجا شکست رنگ مینا را

درین محفل هر انسان جلوه ست انجمن هر جا
شکستن کو که پر داری دهد آئینه ما را

سبکروحست شوق ما من آن بسنگ نمیگیرم
که در سنگ سرار خویش جائی میکنم جا را

بداغ بی نگاهی گفت از بیحاصلی چراغ من
اهل آرایشته کوته نسازد عبقی کیرد نیا را

ز شورید بختانی بی نشانی شد نشان پیدا
که گمگشتن بگمگشتن برون آورد عنقا را

که از موی میان بهر دو عالم تنگ خیالی را
گهی از چین ابرو شکنه خواند بیت عالی را

دل از خود میبرد و دیگذارد تا مست فغان گردد
جرس آخر بمنزل میکند گم همزه نالی را

بهر پرواز آتش خانه سوز عاقبت باشد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را

در آنوادی که خاک ست اعتبار جمله اشیها
غباری بر هوس کن فیض فطرتهای عالی را

قناعت پیشه هشدار کاین حرص غنا دشمن
کمینگاه هوسها کرده وضع بی سوالی را

بچنگ غنیا و امان فقر آرام نمی افتد
که چینی خاک کردد تا شود قابل سفالی را

چه امکان ست بیدل منعم از غفلت برون آید
هجوم خواب غر کوش ست اینجا مشت قالی را

صلح هیری اثری قطع امید ست اینجا
نار و پود کفت موی سفید ست اینجا

غنچه وا شده مشکل که دل بکشاید
بستکی چون رود از قفل کلید ست اینجا

مکذار از رنک که آئینه اقبال صفاست
دود در چهره آتش شب عید ست اینجا

مرک لنکین ندهد منتظر وصل ترا
پای تا سر کفن چشم امید ست اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذات ست
یا بکو یا بشنو کفت شنید ست اینجا

در جنون عشرت عیش دگر از پنجه ریست
موی ژولیده همان سایه بید است اینجا

زین چمن هر رگ گل دامن خون آلوده است
خیر ما کشته نداریم که شهید است اینجا

بوی ما بیرون از چمن جلوه امکان بید است
دیگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
دانه ما دام راه خویش داند ریشه را

عشق بردار و سر مهر از زبان عاجزان
ناله یک فی باشر میدهد صد هیشه را

عیش ترک خانمان از مردم آزاد هرس
کس نماند غیر صد قدر شکست شیشه را

گر نباشد همتی رهبا مال کار عشق
کوهکن بر صورت شیرین نراند تیشه را

منفعل از بیدل از شوق خموشی چاره چیست
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

ای سودای شوق تو بند بها و مشتریها
بپای تمکین بر طبیدن جوش بیدلیها

چو آهنگ عبرت ما و سبکروی خانه جولانی
که از یک نغره دارش میطپد آغوش قالیها

غبار جنبش مژگان مدار از چشم قربانی
قلم محو است اینجا در صفای نقش مطلبها

ز گرد وحشت وامانده بجنان فیض میبارد
تبسم فاتحی صبح است این دامن سبکها

بجا موئی توان شد ایمن از اندیشه کج بحثان
نفس در رویت اینجا پرفشان نیش عقربها

زبان در کام فرد یدم وداع گفتگو کردم
سخن بر اگوش خصت بود و لب بستن لبها

بهار بیدلستان عالم نومیدیم بیدل
سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

هر کجا تسلیم بند در میان شمشیر را
میکند چون موج گوهر نیزبان شمشیر را

بسمل موج یم زخم همان خمیازه ست
در رکاب ساغر کن ای قاتل همان شمشیر را

جوهر تحریر قطع الفت خویش ست بس
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را

زایل از زینت نکرد جوهر مردانگی
قبضهٔ زر از برش دارند مدان شمشیر را

بر شجاعت همیشه ننگست از تهور دم زدن
حرف جوهر پر نیاید هر زبان شمشیر را

از فغان بگذر که خوی لامکانی تیز باش
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را

عاشقان بسمل آهنگت مهیا کرده اند
جبههٔ شوقی که داند آستان شمشیر را

نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

خاکساران تو طپیدن کند آغاز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

جذب جنت کره از بیضهٔ فولاد کشود
دیدهٔ ما بجمال تو نشد باز چرا

دل بدست تو دهد از تو دگر مانع چیست
خودنمائی نکند آینه پرداز چرا

سیل بنیاد حباب ست نظر وا کردن
هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا

ساز بنیاد دل کهنه عروج آهنگ ست
نفس از بیم طپش میشود آواز چرا

بی نیازی اگر از عیب هنر مستغنی ست
حیرت آینه دارد لب غماز چرا

نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند
آخر ای مشت غبار این همه پرواز چرا

بیدل آینه معشوق نما در بر تست
این نیاز یکه تو داری نشود باز چرا

گشت از رخ بگرفت آبله چشم تر یار را
هوایت تا کجا از تشنه نالد ناله مار را

نگردد مانع جولان شکم پنجهٔ مژگان
برماهی نگیرد دامن امواج دریا را

نه از عیسی است اگر جوش تپیدن قلقل آهنگم
شکست دل صلایی میزند رنگ تماشا را

سراغ کاروان در دل ز حالم مشو غافل
به بین داغ دل درماندگی نقش های غمها را

نه بندی بر دل آزاد نقش تهمت حیرت
که پیش از پنجه دهی مستان تهی کردند مینا را

شکوه کبریای او ز عجز ما چه میپرسی
نگه هم زیر پا باید سر افتادهٔ ما را

میسازد متاع هوش ما یوسف خریداران
مدام افسون جنس داری نگاه جلوه سودا را

مقام ظالم آخر ضعیفان است از زانی
که چون آتش زنها افتد بجا نگذارد جا را

غبار ماضی مستقبل ز حال تو میجوشد
ز امروز است کم کردن اسکندر دی فردا را

با این کثرت نما بیدل ز وحدت غافل مشو غافل
خیال آیینه ها در پیش دارد شخص تنها را

هستی ز بیش و کم نفت اثر نیست بی نفس را
فریاد کز زمین غافله بردند جرس را

دل با دلیل تحقیق نکردند وگرنه
از کسب یقین عشق توان کرد هوس را

رفع هوس نمیکند با دم فنا برد
دل عقده مده آبله با کرد نفس را

نارم مکن فراری ما قاس نکردد
هر دل نبرد جا سخنی از داغ محبت

بیدل نتوی بیخبر از سیر کریمان
اینجا است که عنقا نه بال است نه پر را

دریای حیرتیم نمی بینست دریغا
جز وهم وجود و عدم نیست دریغا

رمز دو جهان در ورق آینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست دریغا

عالم همه میناگر پیداست شکستیست
وین طرفه که سنگ سمی نیست دریغا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نه بختیم
هر چند عدد جز عرقی نیست دریغا

بر هم نزد سلسلهٔ ناز گریبان
محتاج شدن بال گرمی نیست دریغا

ما بیخبران قافله دشت خیالیم
رنگست بگوش قدمی نیست دریغا

از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم
آیینه گر کار کمی نیست دریغا

بیدل سن و بیکاری و معشوق پرستی
جز نشو و نما هیچ همی نیست دریغا

خط آوردی و نوشتی برات مطلب ما را
بجو گردی در از آخر زبان درد دلها را

هوایت نکهت گل را کند داغ دل گلشن
تمنایت نگه در دیدهٔ خون ساز دعاها را

سفیدست از حیرت این نشانها راست میخواهی
که یارب ناوکت در کوچهٔ دل کی نهد پا را

غبار رنگ ما را عاجزی بالی نزد ورنه
شکست طره ات عمریست پیدا میکند ما را

حریف وحشت دل دیدهٔ گریان نمیگردد
کجا مشکل فراهم آورد داغ جزای دریا را

خزان چهره بس باشد بهار آبروی من
گواه فتح دل دارم شکست رنگ اعضا را

بلندیست خار راه عنبر ما نمیگردد
نه هلو قطع ساز د سایه چندین کوه صحرا را

الهی کم نگردد از سر ما سایهٔ دستی
که صهبا پیشانی سجودی نیست مینا را

نه بزم وصل ازشوق فضولی این نیم بیدل
مبادا برهم تمهید تغافل کردایما را

بوی وصلت کرسالامدل ناکام را
صحن این کاشانه زیرسایه کیردوام را

طایر آزادما کربال وحدت وکسند
کردباد آئینه سازد حلقهای دام را

دیدن همکانه هستی شنیدن بیش نیست
وهم ماناکی وصال اندیشه این پیغام را

منعم ازنقش نگین جویی خیالی میکند
منعت جیرتها اکرسیراب سازد نام را

ساقیان چون موج می درشب یلدای ما
رشته شیرازه ماسازخط جام را

بخت کی خواهی بدر دبینوایی صبرکن
آسمان سرسبزدارد میوه های خام را

تیره بختی نیز منعت اعتبار زندکیست
شمع صبح عالم اقبال داند شام را

موج دریا را بساحل همنشینی تهمتست
پیکران نذر منزل کرده اند آرام را

شعله ما درکرد الفت خاکسترست
دوستی وحدت برندارد جامه احرام را

شوق میبالد بقدر رم نگاه میهمان حسن
ورنه دام دلبری کوآهوان رام را

درچمن هم ازکزند چشم بد ایمن میباش
پرده زنبورست اینجا دیده مادام را

چون خط پرکار بیدل منزل ما جاده شد
جستجوهای نفس آغاز کرد انجام را

نفس آشفته میدارد چوکل جمعیت ما را
پریشان میشنوسید کلک صبح احوال دریا را

درین وادی مبادیدکدست از هرچه پیش آید
خوش آن سهروکه دردامان وی افکند فرو دارا

نزد در مطلب نایاب باید کرید سر کردن
تمنا آخر از جمعیت عرق کرد است سودا را

باین فرصت مشو شیرازه بندی نسخه هستی
سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

که از زر دالفت فیض اکسیر دگر دارد
تمنا آخر از جمعیت عرق کرد است سودا را

بجای ناله انگیزد غبار از خاک راهت
صدا کرد است سیر ساغر نقش قدمها را

باگاهی چه امکانست کرد جمع خود داری
که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را

درین گلشن چو گل یک پیرزن از خصلت ما نیست
مگر از رنگ یا از نسخه بال افشانی ما را

فلک تکلیف جاهت کرد فال احماقت زن
که غیر از کافر نتواند کشیدن بار دینا را

چرا مجنون مارا در پریشانی وطن نبود
نزاکتهاست در آغوش مینا نه حیرت

مژه بر هم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل
زر و در خویشتن ما شد سر رشته چشم داغ دلها را

از طلب تا چند ریزی آبروی کام را
یک سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را

داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند
پخته نتوان کرد از آتش زر دی خام را

مگذر از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز
پیش از ارد وغست بیدل آه بهنگام را

سنجر امد پیش پیش دل طپشهای نفس
وحشت از نخجیر هم پیش است ایجاد دام را

دوری وصلت بقدر خستگاه جستجوست
قطع کن زین خیال فاصد پیغام را

حسن مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد
این قدرها هم از سیه روزیست اوهام را

چون غبار شیشه ساعت تسلی دم نیم
از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند
به که از دوش افکنی این جامه احرام را

از تغافل تا نگاهی چشم خوبان فرصتیست
نشأه یکرنگ است اینجا درد صاف جام را

کرد و فکر مضرت از مزاج اهل کین
مار نتوان جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است
بید دل از آینه نتوان یافت وضع جام را

بود سر مشق درس نیچوی بار یک بینها
ز موی کشت حیرانه طلب دارند چینها

مرا از ضعف پرواز است سیر آشیان در نه
نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت گزینها

نیاز من عروج نشأه ناز دگر دارد
سپهر آورده ام بر آستانت از زمینها

دل رم آرزو مشکل بود محبوس نومیدی
که سنگ اینجا شرر میگیرد از وحشت کمینها

نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر
بدام افتاده صید مطلبم از دام چینها

غبار فقر رنگ سرکشی را میشود صیقل
سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینها

بشوخی آمد از بید ستکاهی احتیاج من
درازی کرد دست آخر ز کوته آستینها

خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد
تنک ظرفیست یکسر علت فریاد اینها

طریق لربا دیگیهان نیرنگ میخواهد
نجس محض نتوان بود بی بن نازنینها

دو تا گشتیم در اندیشه یکسجده مبادا نی
برای دوست خاتم کرد ما را بی نگینها

مگر از فکر عقبی باز گردم تا بخویش آیم
که از خود سخت دور افتاده ام از دور بینها

دم تعنیت بیدل ا بباریک سخن سنجی
زبان خامه هم شق دار دار حرف آفرینیها

ای آینه حسن تمنای تو جانها
اوراق گلستان ثنا بتو زبانها

در پرده دل غیر جمالت چه توان یافت
جولانگه پرتو ماهند کتانها

از شوق تمنای تو در سینه صحرا
همچون گل بیتاب طپان یک دهانها

یک نغمه حمد تو قانون جهان را
افسرده چو خون رگ تار است بیانها

آنجا که بود جلوه گه حسن کمالت
چون آینه محو است یقینها گمانها

از مرحمت عام تو در کوی اجابت
گمگشته اثر ها بنگاهی فغانها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی
بر بحر کند از شکن موج کمانها

در چار سوی دهر گذر گر دخیالت
لبریز شد از حیرت آینه دکانها

بیتاب وصال است دل ما چه توان کرد
چشم است براهت گره رشته جانها

در سینه بیدل بجز دیگدل پر خون
یک داغ هوای تو درین لاله ستانها

نقاب عارض گل جوشش کرده مارا
تو جلوه دادی مدهوش کرده مارا

ز خود تهی شد گان کرنه از تو لبریزند
دگر برای چه آغوش کرده مارا

خراب میکده عالم خیال توایم
چه مشرب که قدح نوش کرده مارا

نقاب قطره همین بحر محیط تو یافت
تو می طراوی اگر جوش کرده مارا

نمود ذرهٔ طلسم حضور خورشید است — چه گفتنی ست فراموش کردهٔ ما را
اگر بنالهٔ ما زیم رخصت است ولی — به نیم شعله که خاموش کردهٔ ما را
بزنگ آتش یاقوت او خاموشی — که حکم خون شده مخمور دش کردهٔ ما را
چه بار گفتی ای زندگی که همچو حباب — تمام آبله بر دوش کردهٔ ما را
چو چشمهٔ خورشید حیرتی داریم — نوای مژه ز چه حسن پوش کردهٔ ما را

نوای پردهٔ خاکیم بقلم بیدل
کجاست عبرت اگر گوش کردهٔ ما را

ای گرد نگاپوی سراغ تو نشانها — وا ماندهٔ اند بشه راه تو مکانها
حیرت نکده شوخی حسن تو نظرها — خامش نفس عرض نیاز تو زبانها
آهنگیست ز چشم تر مجنون تو جیحون — لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها
در کنه تو آگاهی غفلت همه معذور — در بارگه سیان غافل ز سحل نگرانها
عمریست که نه چرخ بزنگ گل تصویر — وا کرده بخمیازه بوی بو دهانها
بر اوج عنایت نرسد هیچ کمندی — بیهوده رسن تاب جبال الند فغانها
آن کیست شود محرم اسرار حیایت — آئینه خورشید عیانها و نهانها
آنجا که فنا شاهد اسرار تو گردد — همخانه کش حوصلهٔ بیهار مذاقها
هر سبزه در بندشت شد انگشت سهادت — تا از گل خود در تو دهد نشانها
جز نالهٔ بیمار تو دیگر چه فرستم — امنیت متاع جگر خسته دگانها

بیدل زره حمد تو صد مرحله دور ست
خاموش که آوارهٔ دهم ند کمانها

ای موج زن بهار خیالت رسینها
جوش پری نشسته برون آبگینها

جور تو پنبه زار گلستان داغ دل
تیغت زبان آبده زخم سینها

سودای تو با کهربا تاج خسروان
جوید ز جوش آبلهٔ پا قرینها

از فضل رحمت تو لب رشک میگزد
بر ناخن شکسته کلید خزینها

بر خرقهٔ نیاز گدایان در کهت
نازت بشوخی پر طاوس بنیها

در قلزم خیال تو نتوان کنار جست
خلقی در آب آینه دارد سفینها

نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر
بر روی برگ گل شکنند آبگینها

دام محبت تو همان خاک سار داشت
ویرانه را غنا نرسد از دفینها

چون بیدل آنکه مهر رخت دلنشین اوست
نقش نگین بمنبوش دشمن حزف کینها

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها
معنی بنفس محو عبارت بزبانها

خلقی بهوای طلب گوهر وصلت
بگسسته چو تار نفس موج عنانها

بس دیده که شد خاک لشد محرم دیدار
آئینه ما نیز عبار یست ازانها

از یاد تو هوئی زد بر ساحل دل ریخت
دارد نفس سوخته سر جوش فغانها

آنجا که سجود تو دهد بال تمیدن
چون تیر توان جست به پرواز کمانها

تا دم نزند از خرمی گلشن صنعت ✣ حسن از خط تو خیز برآور در بانها
طوفان غبار عدمیم آب بقا کو دریا بمیان محو شد از جوش گرانها
همچو شرر بال کشودم بهوا بیت وسعت نمکان کم شد و فرصت نزبانها

بیدل نفس سوخته ماجه فروشد
حیرت همه جا تخته نمود است دکانها

جوش اشکیم تمکست آینه دار است اینجا رقص هستی همه دم شیشه سوراست اینجا
عرصهٔ شوخی ما کوشهٔ نابیدا نیست هر که رو نافت ز آینه دوچار است اینجا
عافیت چشم جمعیت اسباب مدار هر قدر ساغری مینا است خمار است اینجا
بعد رمن ما کلفت دلها مپسند ای جنون تا نفس آینه دار است اینجا
نفی خود میکنم اثبات برون میآید تا کجا رنگ توان ریخت بهار است اینجا
دامن چیده در بندشت تنزه دارد خاک صیاد کل از خون شکار است اینجا
عشق میداند بس قدر گرانجانی من سنگ شیرازهٔ اجزای شرار است اینجا

چند بیدل بهوا داشت گریبان بودن
جیب اینک کف نهی دامن یار است اینجا

جام امید نظر گاه خمار است اینجا حلقهٔ دام تو خمیازه شکار است اینجا
عیشها غیر تمنای زبانکاری نیست در خور یافین رنگ قمار است اینجا
عافیت میطلبی منتظر آفت باش سر بالین طلبان تخته مزار است اینجا

فرصت برق شرر با تو حسابی دارد
امتیاز یکه نفس در چه شمار است اینجا

چه جگرها که بنومیدی حسرت بگداخت
فرصتی نیست دگر نه همه کار است اینجا

پردهٔ هستی موهوم اثرها دارد
که حباب نفس آئینه دار است اینجا

انجمن در بغل ما همه بیرون دریم
بحر چه بود که زنده موج کنار است اینجا

سجده ام از عرق شرم زهی پیش برد
از قدم تا بجبین آبله زار است اینجا

بیدل اجزای جهان یکسر و تمثالیست
حیرت آئینه با جوش دو چار است اینجا

جولان ما فسرد بزنجیر خواب ما
وا مانده نیست حاصل تعبیر خواب ما

ممنون غفلتیم که بی منت طلب
ما را بما رساند بشبگیر خواب ما

وا ماند کی ز سلسلهٔ ما بمیرد
چون جاده ایم یکسر زنجیر خواب ما

در هر صفت تلافی غفلت غنیمت است
تا وان ز چشم گیر بتقصیر خواب ما

نتوان بسی آبله افسردگی کشید
حشتی نخفته ایم بتعبیر خواب ما

اظهار غفلت طلسم کار عقل نیست
نقاش عاجز است بتصویر خواب ما

آخر سری بعالم نورم کشیدنست
غافل نیم چو سایه ز شبگیر خواب ما

هاهان ارمیده کی موج گوهریم
ما را سر یست بر خط تسخیر خواب ما

از هستی عجز نفرما کجا رویم
خاکیم خون بسر شته تا نیز خواب ما

بیدل اگر طلب هوس آهنگ منزلست
ما وشکست کوشش تعمیر خواب ما

بیخود ز خون نفس این داغم همیشه را
جوهر تیغ بود خار خس بیشه ما

بسکه چو نشتر بغم نشو نما یافته ایم
شعله را موج طراوت شمر در ریشه ما

سنجی دهر ز دست دل ما زینهار نیست
آب شد طاقت سنگ از جگر شیشه ما

قد خم گشته همان ناخن فرهاد غم است
سعی بیجاست بجز جان کنی از تیشه ما

شغل رسوائی ستوده احوال بلاست
کاش آلیش بازار دهد پیشه ما

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
نکهت زلف که پیچید بر اندیشه ما

چشم امید ندارم ز کشت دگران
دل ما دانه ما نالهٔ ما ریشه ما

خامشیها سبق مکتب مینا بنیست
یکقلم ناله بود مشق نی بیشه ما

نشأهٔ مشرب بیرنگی ازان صافی نیست
که شود موج بری در دم شیشه ما

بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند
پا به دار دسخن از کرسی اندیشه ما

صورت وهمی بهستی متهم داریم ما
چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما

محمل ما چون جرس جوش طنینهای دلست
شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما

آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نیم
عمر صبحم از نفس تیغ دودم داریم ما

میتوان از سیکران ما گیهان مجراب یکیست
هیچوا بر دارسر سوقوف چشم داریم ما

دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن
گر همه خون نقش بندد معتنم داریم ما

شوخی چشمی رنج استغنای ما را باب ساخت
هر قدر انظاره میبالد درم داریم ما

گر بخود سازد کسی سیر سفر در کار نیست
اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم بیرنگ عشق
حسن اگر خواهد دلی آیینه هم داریم ما

حیرت ما حسن را افسون شوق جلوه ساخت
همچو آیینه بیاض خویش قلم داریم ما

گر نباشد اشک محنت هم تلافی میکند
بهر غدر چشم تر یکجبهه نم داریم ما

دیدهٔ حیران ما مرآت هر چه خواهد برد
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود زحمت پرور بار امید
بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشه ما
عافیت سوز بود سایه اندیشه ما

بسکه چون جوهر آیینه تماشا نظریم
میچکد خون تحیر ز رگ و ریشه ما

یکنفس ساکن و آسان جهانیم امروز
ورنه چون آب روان است همان پیشه ما

گر بتسلیم و فا یافت رضا طاقت عجز
باده از خون رگ سنگ کند شیشه ما

از گل ما ربط غمان هوا بوند همه
غنچه خاطر گلشن اندیشه ما

گرد صحرای ضعیفی کردم و فاست
ناله دامن بنفشا در زنی پیشه ما

باغ جان سبزی ما سبزهٔ جوهر دارد
آب از جوی دم تیغ خورد ریشه ما

نقش کردم مراقب صفتان برق بلاست
بیستون میشود آب از شرر تیشه ما

دل گمگشته سر از غیبت زکیفیت شوق
نشانها بالد اگر از دست رود شیشه ما

وادی عشق سموم دل گرمی دارد
تب شیرست اگر گرد کند بیشه ما

تخلص تعارف شوقیم سراپا بیدل
همچو خط در همه حسن دو در ریشه ما

یک آه سرد نیم شبی از جگر برا
سر کوب برفشانی چندین شرر برا

با نشأ حلاوت درد آشیانه
چون نی نماله هیچ دمی با شکر برا

ای مدعی غریف ما جوهر تو نیست
با تیغ ناطرف نشوی بیجگر برا

غیرت ز نشأ طمع درشت تست
اجزای آب سوز دل یکدگر برا

افسردگی تلافی جولان چه همت است
ای قطره از محیط گذشتی گهر برا

پرواز دانشانه ز نیندشت مفت نیست
سعی غبار شو همه تن بال و پر برا

جز فسردگی نیست حریف رسانیت
نشکسته طرف دامن سنگ البشر برا

تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی
زین خانه یکدو دم نفس همتیر برا

ناصافی دلت غم اسباب میکشد
آئینه صیقلی کن از درد سر برا

کثرت جنون معاملگهای وحدت است
یکدانه کم شو از خود و چندین ثمر برا

کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن
از خویش آنقدر که بسبب النظر برا

بیدل تمیز تا اینقدر افسون کلفت است
آئینه شکن ز غم عیب و هنر برا

آیینه بر خاک و صنع یکتا — تا وا نمودند کیفیت ما
بنیاد اظهار بر سنگ چیدیم — خود را بهر رنگ کردیم رسوا
در پرده بختیم سودای شوخی — چندانکه خندید آیینه بر ما
از عالم قاف در پرده گشتیم — پنهان نبودن کردیم پیدا
مادر عزلت افسانه گیست — نازیدن بست کردن بمینا
آیینه داریم محروم عبرت — دادند بر ما چشمی که نگشا
در های فردوس و ابواد امروز — از بید ماغی گفتیم فردا
کثرت نشد محو از ساز وحدت — همچون خیالات از محض تنها
گوهر گره بست از بی نیازی — دستیکه شستیم از آب دریا
گر جیب با موس نکت نگیرد — در چین دامن خفته ست صحرا
حیرت طراز یست نیرنگ سازیست — تمثال او هام آیینه دنیا
وهم تعلق بر خود مچینند — صحرا نشین اند این خان ماها
موجود نامی ست باقی توهم — از عالم حضر رد نا مسیحا

ازین بانس منزل ما را چه حاصل
همخانه بیدل ها بیگانه عنقا

بدر د کردن بمغز سر فراخته را — بو هم نیغ مغز سا نیام آخته را
درین لباس ندامت چو شمع نتوان کرد — فمار خانه امید رنگ باخته را

جهان بست مقام عروج فطرت نیست
نگون کنید علمهای سرفراخته را

تکلف من و ما می خیال بسیارست
نیاز خواب کنم افسانهای ساخته را

ز خلق گوشه گرفتن خلاوت ست اما
خیال اگر نگذارد بخویش ساخته را

فروتنی کن تخفف زیردستان باش
که رنجهاست بگردن سرفراخته را

تلاش ما چو سحر شبنم سیاه گداخت
عرق شد آینه آخر نفس گداخته را

حق ست آینه اینجا خیال ما تو صیت
که دید سایه در آفتاب تاخته را

بطبع کار که عشق آتش افتاده ست
کسی چه آب زند آشیان فاخته را

بگردن دل فرصت شمار باید بست
ستم ترانه کربال نانواخته را

چه سود اگر بفلک تاخت گرد ما بیدل
چو سجده نیست امان عجز خود شناخته را

چون صبح مجو طاقت آزار کس از ما
کم نیست که ما را بدر آرد نفس از ما

ما قافله بی نفس موج سراسیم
چندین عدم آسوده صدای جرس از ما

مردیم بضبط نفس لب نگشودیم
تا بو می تظلم نبرد داد رس از ما

عمریست درین انجمن از ضعف وهیم
خلخال رسانیده بپای مگس از ما

برناکس ازین مزرعه مأیوس دمیدم
برچشم توقع بکند اریدحسرت از ما

در گرد خیال تو سراغیست دگر نه
چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما

رنگ آینه الفت دل هیچ نبرداخت
قانع بدل چاک شد آخر قفس از ما

ما را نشاند کسی در سر رهش
بدل بوند پیر سر گران این ملتمس از ما

بپیری الفت حرص هوس شد آئینه ما
بهار رفت که این خار خس شد آئینه ما

بجمع عجز نکردیم اقتباس تعین
همین مقابل مور و مگس شد آئینه ما

بباد سعی جنون رفت جوهر تمکین
چنین که تاخت که نعل فرس شد آئینه ما

فغانکه بوی حضوری نبرد کوشش فطرت
چو صبح طعمه رنگ نفس شد آئینه ما

بکام دل ثمره نکشود سر گرانی حیرت
زبانه تمامی صیقل قفس شد آئینه ما

گذشت محمل نازکه از سواد تحیر
که عمرهاست شکست جرس شد آئینه ما

بفهم ما رتو پیدل چه ممکن است رسیدن
همین بس است که تمثال رس شد آئینه ما

ای خیال قامت آه ضعیفان را عصا
بر رخت نظارهارا لغزش جوش صفا

نشأه صد خم شراب از چشم مست غمزه
خوبیهای صد چمن از جلوه بایک ادا

همچو آئینه هزارت چشم حیران رو برو
همچو کاکل یکجهان جمع پریشان از قفا

تیغ قرگانت بآب از دامن میکشد
گر دخطت میدهد آئینه دل را جلا

بسته بر بال اسیری نامه پرواز ناز
خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا

از صفای عارضت جان میکند گاهی عرق
از شکست طره ات دل میدمد جای صدا

لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند
غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا

از نگاهت نشأها بالیده هر قرگان زدن
در خرامت فتنها جوشیده بهر نقش پا

هر کجا ذوق تماشایت براندازد نقاب
کیست گیرد دیگره بهم زدن صبرا ما

گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را
مردمک از دیدها پیش از نگه گیرد هوا

آخر از خود رفتنم راهی بفهم نازبرد
سوختم چندانکه باخوی تو گشتم آشنا

عمرها شد در هوایت بال عجزی میزنند
تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

گر کنم با این سر پرشور بالین سنگ را
از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

من بدرد نارسائیها چسان دزدم نفس
میکند با دست و پا ناله تلقین سنگ را

از حسد رنگ گداز دل توان دید اشکار
گر شود دامن بخون لعل رنگین سنگ را

چون صدا هر کس بنگ میرود زین کوه سار
آتشم فهمید آخر خانه زین سنگ را

از شکست ما صدای شکوه شوان یافتن
شیشه اینجا میکشاید لب بتحسین سنگ را

دیدهٔ بیدار را خواب گران بینندهٔ نیست
ای شرر تا چند خواهی گرد بالین سنگ را

ساز این کهسار غیر از نالهٔ آهنگ نداشت
آرمیدن اینقدر باکرد رنگین سنگ را

صاف دل مفت عیش است از حسد پرهیز کن
کوش اگر جاهست در هر شیشه بگزین سنگ را

خواب غفلت میشود بادر رکاب از موج اشک
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

گه از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را
گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را

زبان حال خط دارد حدیث شکر لعلش
ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را

زنیرنگ حجابش غافلیک اینقدر دانم
که برق جلوه خواهد سوخت فانوس نهالرا

نسیم دامن او گر رسد گاه خرامیدن
سحر بال پر ده گردد غنچه تصویر قالرا

خیالرا از دهان او نشانی میدهد اما
همان حکم عدم باشد اثرهای خیالرا

بهر نظاره حسنش شوخی رنگ گرداند
تصور چون توان کردن جمالی مثالرا

دل از خود میرود بگذار تا مست فغان باشد
جرس آخر بمنزل میکند هر زه بالی را

قناعت پیشه هشدار کاین حرص عنا دشمن
کمینگاه هوسها کرد وضع پا سوالرا

حباب باد پیمای تو دامی در قفس دارد
تو شمع هستی اندیشیده فانوس خیالرا

همه گر عکس آفاقست در آئینه جا دارد
بنازم دستگاه عالم انفعالرا

نیابد غیر اشک از پرده های چشم ما پیدا
حریر ما بدل دارد هوای پرنگالرا

بحیرت آئینه پرداختند روی ترا
زدند شانه زدلهای چاک موی ترا

چه آفتی تو که از هیبت زبان شرر
بکام سنگ برد شکوه های خوی ترا

زخار هر ثمره صد رنگ موج گل جوشد
بدیده گر گذرانی قد خیال روی ترا

غلاف زلف تو سنبل اسیر بوی تو گل
بنفشه بنده خط سبز مشکبوی ترا

ز رنگ غازه فروشد بشاهدان چمن
نسیم اگر برباید غبار کوی ترا

ز تیغ ناز تو این اندازه امید نبود
بزخم دلکه روان کرد آب جوی ترا

ندانم از دل تنگ که جسته است امشب
که غنچها بقفس کرده اند بوی ترا

بحرف آمدی ز خ کهنه ای نوشد
بحیرتم چه نمک بود گفتگوی ترا

بهار حسرت ما رحمت خزان نکشد
شکسته رنگ نبود رنگ آرزوی ترا

در پنجم بچه ها میر خوشدل پیدل

که شبنمی نخریده ست آبروی ترا

فال تسلیم زن شوکت جاهی دریاب
گرد زخ کن معراج کلاهی دریاب

دل تسخیر دو عالم نفس مهدیست
ای ز دامت زده سر رشته آهی دریاب

فرصت صحبت گل تا بر کاب رنگست
آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب

از شبستان خط یار نگردی غافل
هر کجا شوخی گردیست سیاهی دریاب

دود پیچیده دل گرد سراغ دارد
از سویدای اثر چشم سیاهی دریاب

تا کی ای پای طلب زحمت جولان دادن
طوف آسود گه آبله گاهی دریاب

یوسفی کز گرت اسباب مسیحائی نیست
بفلک گر نرسید سر بن چاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بست گشاد مژه ایست
چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب

نامرادی صدف گوهر اقبال رساست
غوطه در جیب گر از زن شاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گداز ست اینجا
با خاکستر خود گیر پناهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شد ای آشفته عشق
ما گناهیم ز ما هیم پر کاهی دریاب

دامن دیده بهر سر میالا پیدل
اشک در ره شود گر دسراهی دریاب

هرگه بباغ با تو فگندم نظر در آب
تمثال من برآمد از آئینه تر در آب

جائی که شرح حسن تو آئینه گر شود
کس روی آفتاب نبیند مگر در آب

صبحی عرق بهار گذشتی درین چمن
هر جا گلی دمید فرو برد سر در آب

نتوانم از تبسم لعل تو یافتن
یاقوت زهره کند ز دد جگر در آب

ای طالب سلامت از آفات نگذری
در ساحل آشتی است تو کشتی ببر در آب

اجزای هر تشنه جمعیت دل است
هر قطره راست حسرت سعی گهر در آب

چون موج در طبیعت آفاق حرکتیست
آن گوهریش هنوز ندانست سر در آب

پرواز در حیا کدهٔ زندگی تر است
ای بیخبر هوس بشکن بال پر در آب

فریاد اهل شرم بگوش که میرسد
هیش از حباب نیست نفس پرده در در آب

جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست
این شعله آشتی است که دارد سحر در آب

غرق ندامتیم همان بیشتر مبرو
چون موج باز دست بسر بگذر در آب

خلقی بداغ بیخبری غوطه خورده است
منهم چو شمع خفته ام آتش بسر در آب

بیدل گذشت بهر دو جهان در گداز عشق
آن کیست گیرد از نمک خود خبر در آب

بخاک راه که گردید قطره زنم مهتاب
که چون گلاب فشاند بپیرهن مهتاب

باین صفا نتوانم جلوهٔ صباحت داد
گذشته است ز خوبان بیستمن مهتاب

بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب

دگر چه چاره جز آتش زدن بکبوت هوش
فتاده ست بفکر کتان من مهتاب

ز چاه ظلمت این خاکدان رهائی نیست
مگر چو یوسف دامان کند بپیرهن مهتاب

دران بساط که شمع طرب شود خاموش
ز پنبه سر بیرون فگن مهتاب

عبث ز دهر بساط دوام عیش مچین
که کرده تا سحر این جامه اکهن مهتاب

سراغ عیش ازین انجمن نمییابی
مگر چو شمع دمان زسوختن مهتاب

شهید ناز تو در خاک با تماشا نیست
ز موج خنده چمنزار دارد کفن مهتاب

بگلشنی که چیا شبنم بهار تو باد
گدخته آئینه چندانکه شد چمن مهتاب

بساط بیخبر از فیض گریه ای بیدل
که شبنمست جهان را باشک من مهتاب

چو لبسته نیست در غم آن رنگ پان لب
دندان شکسته که فشارد زبان لب

عیش وصال ذوق کنار آرزو کیست
مائیم حرف بوسی ازان آستان لب

صبح نسیم تا مل دمانده ای
زان گرد خط که نیست چو فرش نشان لب

راهی بدرد بی اثری قطع کرده ای
همچون سپند آبله دارد فغان لب

از بسکه امتحان کده دهر هستیم
آید نفس چو آینه ها هر زمان لب

عشاق تا حدیث وفا را زبان دهند
چون شمع میدهد همه اجزای شان لب

خلقی بحرف صورت فرد ست های جهد
راهی چو خامه میرود این کاروان لب

بلخاشی گفت سر رشتهٔ سخنم
بندی ز زبان بکام که تا بر دهان نیب

دلکوب فطرت حدیث بیکردن است
چون پنبه تا کوه نیاید گران نیب

خواهی نفس دزد کش خواهی بناله کوش
جولان عمر را نکشد کس عنان نیب

سیری ز خوان چرخ کسی را بکام نیست
دارد هلال هم بسی از جرف نان نیب

سعی ضعیف خلق بجائی نمیرسد
گر مرد قدرتی نفست را رسان نیب

بیدل بجلوه گاه نثار تبسمش
آه از ستمکشی که نیاورد جان نیب

بردی ز نسخهٔ هستی که نیست حیف بتاب
نوشته اند خط عافیت بموج سراب

گر آرزو شکند میشود عمارت دل
شکست موج بود باعث بنای حباب

دلیل وحشت ما نیست غیر وحشت عمر
صدای آب ندارد بجز فسانهٔ خواب

که میخورد غم دیرانهٔ عمارت هوش
بنای خانه ز بیخبری ما مباد خراب

بجز شکستگی قبلهٔ نیاز نیست
سر حباب مرا موج بس بود محراب

دو پنجه که گلشن پوشانهٔ رنگ است
کشود نی قفه مفتست جلوهٔ دریاب

ز موج پرده بردی محیط نتوان بست
نوا خموش بسنه ای بیخبر کجاست نقاب

بجیب ساخت هوس تا تلاش شیرینی
کمند موج بچین آرمید شد گرداب

غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد
نشست یک رود انگوهر محیط سراب

بفکر مزرع بیدل چرا نپردازی
اگر بابر کرم صرفه نیست برق عتاب

زندگی شوخی کمین رومی ست — فرصتی گیرو دار صبحدمی ست
بسکه شبگست عرصهٔ امکان — چون نگه هر طرف زدی قدمی ست
پوست بر تن دریدنم ممسک — همچو نای جدائی دردمی ست
عجز خوش استقامتی دارد — بار نه آسمان بدوش خمی ست
یاس همیوده ام زیاده مپرس — جام مینای اشک چشم نمی ست
پسر خود که خاکپای نوا — خاک پای ترا بخود قسمی ست
هم بخود یک نگه تغافل زن — اگر آئینه قابل ستمی ست
هر کجا عشق چهره پرداز ست — سایه هم صورت سیه قلمی ست
بر فلک میتوان شد از تسلیم — پایه عزت هلال خمی ست

بیدل از دامگاه صحبت خلق
سر کشیدن بجیب خویش رمی ست

خیال سد راه عبرت ماست — گر این دیوار نبود خانه صحراست
من پیمانه نیرنگ کثرت — دماغ وحدتم اینجا دوبالاست
شرر خیزست چشم از اشک گرمم — بزنگ داغ جام شعله پیماست
نخواند غیر در سر برگ نسرین — ورقهای کتاب بال عنقاست

نیم خاتم ولی از دولت عشق
خط پیشانی من هم چلیپاست

بکن خط تا نفس تا میتوانی
که نخل زندگی زیر ریشه بیداست

چو دل روشن شود هستی غبارست
نفس در خانهٔ آئینه رسواست

ز درس عشق این معنی ست روشن
که از خود چشم پوشیدن معماست

هسبک بگذر ز دلهای اسیران
که تمکین تو سنگ شیشه هاست

فلک گر دخترا کیست یارب
زپا ننشست تا این فاخته بر خواست

بزنگ آبله عمریست بیدل
ز خجلت دیدهٔ فرش درنه پاست

طاس این نرد اختیار نیست
هر چه آورد اختیار نیست

بر هوا بسته اند محمل ما
کو بگرد گرد اختیار نیست

همه مجبور حکم تقدیریم
گرد دنا کرد اختیار نیست

از بهار و خزان عالم رنگ
هیچ رخ ناز زرد اختیار نیست

اتفاق بلندی و پستی
چون زن و مرد اختیار نیست

معنی آورد شعر آمد و دارد
غزل دفتر اختیار نیست

اینکه با سیدلان نمیجوشی
ای دلت سرد اختیار نیست

گر وصال ست گر فراق خوشیم
چه توانم کرد اختیار نیست

بیدل از شیوهٔ مگو مپرس
ناله در دل اختیار نیست

سرکشیها بمرگ راه برست — گردن موج را حباب سرست
نیست در رنگ اعتبار ثبات — ابرها چون موج در گذرست
سفله برخوردهای زر نازد — لاف پرواز با شرر از شررست
فال حیرت مزن که ریز کف خاک — هرچه آسوده تر فسرده ترست
دلخواهی است عرض جوهر هوش — وقت آئینه خوشتر که پنجرست
شوق واماندگی نصیب مباد — دل افسرده ناله دگرست
با تو چندان گریزم که چو شمع — سایه من سواد چشم ترست
از هجوم بهار آبله ای — جاده پنهان چو رشته در گهرست
بر اثرهای عجز میتازی — همچو رنگ شکست بال پرست
پشت تمکین ما عصا قوست — کوه را لعل مهره در کمرست
در طلب گاه دل چو موج حباب — منزل جاده هر دو در سفرست
غفلت افسون نارسائی ماست — دست خوابیدگان بزیر سرست

بیدل از گریه شهرتی داری
بال پرواز ابر چشم ترست

دخت مدعا جنون ثمرست — ناله بال فشانده اثرست
سوختن نشأ طراوت ماست — شمع از داغ خویش گل ببرست
شب عشرت غنیمت غفلت — ثمره گر باز میکنی سحرست

سنگ در دامن امید مبند — فرصت آئینه داری شرر است
ساز نومیدی از تسلیم نیست — خامشی ناله شکر نه پرست
نتوان خجلت مراد کشید — این خموشی آن ناله که باثر است
اشک اگر دامن مدعا طلبی است — چشم ما زین قماش گریه تر است
وضع این بحر سخت بی پرواست — ورنه هر قطره قابل گهر است
درد کامل دلیل آزادیست — تا نفس نالهٔ نیست در جگر است
همچو آئینه بسکه دلتنگیم — خانه ها بر دوش نشینی در است

بیدل از کلفت شکست مثال
بزم هستی دکان شیشه گر است

نه همین سبزه از خطش تر گشت — قند هم زان دو لب مکرر گشت
فرصت جلوه مغتنم شمرید — خط چلیپاست چون ورق برگشت
تا عدم سیر هستی آنهه نیست — هر نفس میتوان سراسر گشت
نقطه از سیر خط نمایان شد — اشک ما تا چکید لاغر گشت
اوج عزت فرو تنی دارد — قطره پستی گزید گوهر گشت
ترک اخلاق مشق ادبارست — سرو کم سایه شد که بابر گشت
وضع گستاخ بیش ازین چکند — او عرق کرد و چشم ما تر گشت
بغرور آنقدر بلند مناز — لغزش پا پدید چون سر گشت

گر نه شغل اهل کشاکش داشت
ریش زاهد چرا دراز خرگشت

شش جهت یک فسانهٔ عرض است
گوشهاز ین جنون نواگر گشت

سیر پرگار عبرت است انجا
خواهد باد سر بر ابر گشت

گردش چشم یار در نظر ما
باید آخر جهانی دیگر گشت

بیخودی پا نوید وصلی نیست
قاصد ما دست رنگ چون برگشت

خلقی از دام محرمی بتدل
گرد خود گرد و حلقه در گشت

زندگی نقد هزار آزار است
هر قدر عمر شمری بسیار است

دل جمعی که توان گفت کجاست
غنچه هم یک سر و صد سار است

بشمار من و ما خویش مپرس
چه توان کرد نفس بیکار است

اثر سعی کدام آبله پاست
خار راین ره ثمرهٔ خونبار است

خاکساران چمن خرم اند
سبزه و گل بزمین بسیار است

چشم ما دیده شاد دارد
ثمره برداشتن دیوار است

در عدم نیز غباری دارم
خاک آیینه جوهر دار است

پیش پا میخوزم از الفت دل
بر نفس آیینه ناهموار است

نارسائی قفس شکوه کیست
خاشی بیش صد طومار است

غنچه خندهٔ پرواز یکیست
بال پر در گره منقار است

چو نخل جرس کاش بمنزل برسیم
ناله ما اثر پیدا رست

مرده هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چقدر دشوارست

بیدل از صنعت تقدیر مپرس
زلف یار و شب ما تارست

سرشک نسخه دیوانه کیست
جگر آئینه دار شانه کیست

جنون میجوشد از طرز کلام
زبان لغزش مستانه کیست

دل اگر نیست فانوس خیالت
نفس بال و پر پروانه کیست

ز خود رفتم ولی بوئی نبردم
که رنگ گردش پیمانه کیست

خموشی ناله میگردد بپرسید
که آن نا آشنا بیگانه کیست

ندارد مرغ امکان دمیدن
تبسم آبیاردانه کیست

شعور رنگ گر داند از که پرسم
ز خط رفتن ره کاشانه کیست

گداز دل که سیل خانمانست
عرق پرورده دیوانه کیست

نیاوردی ثمر گاهی فراهم
نمک فاش جگرفرسانه کیست

دل عاشق بستغنا نیرزد
خموشی وضع گستاخانه کیست

به پیری هم نفهمیدی ای هوس
که دنیا بازی طفلانه کیست

به دیر و کعبه کار ت چیست بیدل
اگر فهمیده دل خانه کیست

بیمغز و داری بجز سوخته جانی بحث
ای پنبه مکن هرزه باتش نفسانی بحث

از یک نفست بنهمه شور منی ماهیست
بر یک گ گردنی چقدر چند دکانی بحث

با چرخ دلیری بود اسباب ندامت
ای دیدوران صرفه ندارد بدخانی بحث

در ترک تجمل ای شور و شری نیست
بلبل ننماید بچمن فصل خزانی بحث

از مدرسه دور مانده بگریز و گرنه
بر خاست گگر دنی آمد بمیانی بحث

در نسخهٔ مرگست گر انصاف توانی یافت
تا علی فانیست همان بحث همانی بحث

با درد دل من جگر خصم کباب است
با آب گند آتش سوزنده چسانی بحث

زیروی این انجمن آفات خودشی است
هر دم زدنی ایجاد تیغیست دوسانی بحث

با سنگ چنونی میکند انداز شرارع
عمریست که دارد نگه خواب گرانی بحث

در معرکه هوشی که خونی باو باشش
تا رنگ نگردند گرداند عیانی بحث

گر در سر خمیری سبق حال تو باشد
پیدل نرسد بر تو زبانهای بحث

بعبرت آب شو ایغافل از خمیدن موج
که خود سری چقدر گشته بار گردن موج

در بحر محیط که دارد اقامت آرائی
گسسته اهنگ شکست کردن موج

عنان زچنگ هوسها دوتاز که بر رخ بحر
هوست باعث شمشیر کشیدن موج

بنجز ساز طرب کن که در محیط نیاز
شکستنیست لباس حریر بر تن موج

غبار شکوه زرد شندلانی نمیبالد
در آب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج

نکرد کلفت گرگان علاج وحشت شک
بشست خویش که تواند گرفت دامن موج

سراغ عمر زگردون نفس گرفتن موج
محیط بود تحیر عنان رفتن موج

مرا بفکر لبت کرد غنچه گرد آب
نفس نفس لب بحر بوسه دادن موج

ز بیقراری ما فارغست خاطر یار
دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج

بحر عشق کرا تاب گردن افرازیست
همین شکست گلاهست پیش دشمن موج

ز پیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب
بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج

توان بضبط نفس معنی دل دانست کرد
حباب شیشه نهفتست در شکستن موج

چو گوهر از دل تسلیم کن سپر بیدل
در بحر محیط که تیغ ست سر کشیدن موج

از بسکه خورده ای بخم زلف پیچ پیچ
طومار ناله ای همه جا رفته پیچ پیچ

زال فلک طلسم امل دارد این جهان
بسته ست چون کلاه بخندین هزار پیچ

این فیل از خجالت صیاد در هوس
رو عنکبوت وار هوا را بتار پیچ

پیش از تو ذوق جانکنی دانست کو مکن
چندی تو هم چو ناله درین کوهسار پیچ

امید در قلمرو بیحاصلی رساست
از هر چه هست بگسل و بر انتظار پیچ

رنج جهان بهمت مردانه راحت ست
گر بار میکشی کمرت استوار پیچ

بر یک جهان امل دمی پیری چو می تنی
دهسال صبح به که بود اختصار پیچ

افسرده گیر شعله موهومی نفس
دود دلی که نیست بشمع مزار پیچ

موجیکه صرف کار گهر گشت گوهرست
سر تا بپای خود پسراپای یار هیچ

صد خواب تازه تشنهٔ ضبط حواسهاست
بر خویش غنچه گردد لحات بهار هیچ

بیدل مباش منفعل جهل نارسا
این یک نفس هزار عنان زد اختیار هیچ

انجم چو گمرهی بخت زند نقاب صبح
چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح

از رخسم و لمعهٔ تیغ تو دیدنیست
خمیازه کاری لب مخمور آب صبح

غیر از خیال تیغ تو گردون بجیب و دست
بیمغز را چو کوه گرانست خواب صبح

از چاک دل رهی بخیال تو برده ای
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح

جمعیت حواسهر به پیری طمع مدار
شیرازهٔ نفس چه کند تا کتاب صبح

رفتیم هیچ جا نرسیدیم وای عمر
شد بشنم عرق آخر شباب صبح

چون سایه ای سیاهی دل داغ کرده ایم
شبها گذشت و نمیشود نقاب صبح

هستی ست بار خاطر از خویش رفتیم
صد کوه بسته از نفس بر رکاب صبح

بیدار ای بخواب دگر ناز میکند
پاشیده اند بر رخ شبنم گلاب صبح

در عرض هستی عرق شرم خون گریست
شبنم تری کشید ز موج شراب صبح

بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته ای
یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح

باز از پی گشته لعل خط آن دلدار رخ
غنچه اشک آمد برون از پرده رنگار رخ

از فریب نرگسش مخمور او غافل مباش
با بلائی نیست رنگ چهرهٔ بیمار سرخ

آنچه بهار ناز دارد میل حسرت خانه ام
میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ

زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم
عالمی مجموعهٔ گل من داغدار آنم سرخ

بادهٔ هم میگردد از خونخوری زنگ سیاه
بلاگردان نتوانی داد عرض نشاء سرخ

قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست
گر بخون نگاود سازد برهمن زنار سرخ

سعی ما در گرند خلق دارد عرض ناز
پیشهٔ بی تا نکرده نیست دستی خار سرخ

رنگها دارد فلک مغرور از آشوب ما
جامهٔ زین خم نمیاید برون هر بار سرخ

از گداز دهر هستی عشق ساغر میزند
آتش از خاشاک خود زن میکند رخسار سرخ

شوق خونین شد کز جگر رنگی بدامان آورم
لیک کو اشکی که باشد یکچکیدن دار سرخ

خون حسرت شستگان در پرده رنگ حنا ست
دامن قاتل بود دستیکه سازد یار سرخ

پیکی از نامه نیاورد یک برگ گل خونین نداشت
نامهٔ تیغ تو میکرد با نمقدار سرخ

جامه گر سطر ز مرز لفتش انشا کند
کرده از غیرت برنگ شعله ها طومار سرخ

عاشقان را موج خون میباید از سر بگذرد
همچو گل از رنگ پیدرپی کمر دستار سرخ

انچنین گر ناله خونین آلود خواهد کرد گل
عندلیب ما چه طوطی میکند منقار سرخ

رنگ و بوی ما اگر خونین شد از بیهستی مفت ماست
کاین لباس تیره شوخی ساختش بسیار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار عاشقان
بید مجنون از درست چشم اهل این گلزار سرخ

جمعی که پر بفکر هنر در شکسته اند
آئینه ها بزینت جوهر شکسته اند

جرأت ستای همت ارباب فقر باش
کز گرد آرزو صف محشر شکسته اند

با شوکت جنون هوس تخت جم کراست
دیوانگان ز در آبله فهر شکسته اند

بیماری سواد طمع را علاج نیست
صفرای حرص در جگر زر شکسته اند

در محفلی که آفت سنگ ستم تمیست
آسایش از دلیکه مکرر شکسته اند

کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست
تا شیشه سنگ نشود ساغر شکسته اند

تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتی است
دامان گل بزنگ ابر شکسته اند

از گردش سرشته چه خیزد بغیر عجز
مائیم و پهلوی که به بستر شکسته اند

اندیشه غبار دل ما که میکند
خوبان هزار آئینه در بر شکسته اند

محفل گداز برق نفس را سراغ نیست
گرد سحر بجا دیگر شکسته اند

گردون غبار دیده همت نمیشود
عشاق دامن ثمره بر تر شکسته اند

پرواز کس بدامن نازت نمیرسد
گلهای انجمن چقدر بر شکسته اند

بیدل همین نه ما و تو نومید مطلبیم
زینسان بحر قطره ها مهر گوهر شکسته اند

عدم زینسان پیر بر هانی ندارد
وجود آنچه امکانی ندارد

گشاد بست چشم حیرت آراست
جهان پیدا و پنهانی ندارد

دماغ ما و من بیهوده مفروش
خیال چیده دکانی ندارد

بخندای صبح بر عریانی خویش
گریبانی تو دامانی ندارد

کفی خاک از پریشانی غبارست
بخود بالیدنت شانی ندارد

بنفی اعتبار اندیشه تا چند
شکست رنگ تا دانی ندارد

کسی جز شبهه از هستی چه خواند
ازین نامه عنوانی ندارد

چه دانشها که بر بادش ندادیم
جنونی هم کار آسانی ندارد

مروت از دل خوبان مجوئید
فرنگستان مسلمانی ندارد

ز اسباب نعیم و ناز آسا
چه دارد هر که ارمانی ندارد

درین وادی مهر گر خضر باشد
ز هستی غیر حیرانی ندارد

خیال زندگی دریست پیدا
که غیر از مرگ درمانی ندارد

دل از وسعت اگر شانی ندارد
بیابانهم بیابانی ندارد

درین دریا ندامت عبارست
گهی جز اشک عریانی ندارد

جنونی میبالد از پیدا نگاهی
که عریانی گریبانی ندارد

تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر
طرب جز رنگ سامانی ندارد

بخود میبال لیک از غصه خوردن
تنور آرزو نانی ندارد

محبت پیشه بگداز و خونی شو
که درد عشق درمانی ندارد

کشد چون گرد باد آخر ز خلقت — گریبانی که دامانی ندارد
در دل میزند آزادیت گو — مگر آئینه زندانی ندارد
محبت دستگاه عافیت نیست — تحیر ربط مژگانی ندارد
تطلع دوری از وصل است دیده — نفس در سینه افغانی ندارد
تحیر بسمل اشک نیاز است — بخون غلطیدنم جانی ندارد

از غبارم هر چه بالا میکشد — سرمه در چشم ثریا میکشد
بسکه مدد وحشت شوق رساست — فکر امروز بفردا میکشد
تا خود باقیست صحرای جنون — دامن از آلایشها میکشد
خوابگاهی میرمند از آه گهر — سایه از خورشید خود را میکشد
سخت بارنگ است نفس عقدهٔ — عالمی تصویر عنقا میکشد
خون دل با پرده است از انفعال — سر نگونی زمینا میکشد
عقل گو خون شو که تفتیش جنون — بیجهانی شور از نفس وا میکشد
ما گرانجانان ز خود سر میکشیم — کوه از دامن اگر پا میکشد

از زبانی خفت عقل است بسمل — صد شکست از موج دریا میکشد
مخمل رنگ از شکستن بسته اند — بسکه بار درد دلها میکشد

عالم را میبرد حرصت فرد — این نهنگ تشنه دریا میکشد
زر پرستی میکند دل را سیاه — آخر این صفرا بسودا میکشد

بار ما پیدل بدوش عاجزیست
سایه را افتادگیها میکشد

بتو خی زد طرب غم آفریدند — مگر شد عیش هم آفریدند
نثار نازی از اندیشه گل کرد — دو عالم جانب یکدم آفریدند
شکست عافیت آهنگ کردند — بهر جا ساز آدم آفریدند
جهانی جوشر بهار پیداغی ست — پیک صورت دو گل کم آفریدند
بهر جا دشت ما عرضه دادند — شرار و برق بی رم آفریدند
گل از نو بستان آفت بهار ست — شکست رنگ تو ای آفریدند
بتسکین دل مجروح بسمل — پر افشانده مرهم آفریدند
گریبان خونی شوید از خجلت خود — که شهوت خاص حاتم آفریدند
چو ماه نو خم وضع سجودی — ز پیشانی مقدم آفریدند

نه مخمور شبستی چیست پیدل
دماغت از چه عالم آفریدند

ستمگر تو بقا صد اگر دهد کاغذ — بسیل اشک زند دست سر دهد کاغذ
ز نقطه تخم نبیند دنار یشه خط — چه دولت ست که ناگه ثمر دهد کاغذ

چسان صفای بنا گوش او کنم تحریر
اگر چه مطلع فیض سحر دهد کاغذ

سیاه کرد فلک نامهٔ امید مرا
سزای آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ

زرد و کلفت و رنگ نامهٔ ابر یست
مگر باو خبر از چشم تر دهد کاغذ

چه دود دل که نه پیچید بپردهٔ خط
عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ

هزار نقش زهر پرده رو نمود ما را
نه بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ

نفس مسوز بپرواز لاف ما دمنت
بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ

تهی ز کینه مدار طینت تنکر دیان
ز هر سنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ

بدست غیر تو آئینه داد و خجلم
چو قاصدیکه بجای دگر دهد کاغذ

قلم بحسرت دیدار عجز تحریر یست
بیاض دیده بژگان مگر دهد کاغذ

سفینه در دل دریا فگند ای بیدل
مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

خاک ما نامهٔ ما بجانب یار
میتوانست ولی بخط غبار

خونی شوای دل که بر در مقصود
کوشش ناله هم ندارد بار

ذوق آئینه سازی داریم
از عرقهای خجلت دیدار

شوق مفتت دهد نه زینهار اسباب
نا امیدی نخواهد انبهه کار

دل گرفتار رشتهٔ امل است
مهره از دست کی گذارد مار

پیر گشتی چه جای خود داریست
نیست در خانهٔ کمان دیوار

از آرامگاه وحشت رنگ اند غنچها
خونم بر آستانهٔ دلهای تنگ ریز

منعت اگر بهم غنا منهم شوی
چون تار ساز آنچه نداری ز چنگ ریز

شور شکست شیشه ازین بزم قلقل است
جمعی بیار و هم شراب ترنگ ریز

ما وعده گاه خنجر نازت گشیده ایم
خون فسردهٔ که چه کویم چه رنگ ریز

غارت سر شتهٔ نگه کافر توام
یا در غبار ما کن و طرح فرنگ ریز

بیدل مآل هستی و مرهم ما فناست
این قطره را بایمان بدهان نهنگ ریز

زندگی محرومم تکرار ست و بس
چون شرار این جلوه یکبار ست و بس

از عدم جوشید صبح ایغا فلان
عالمست اینجا شب تار ست و بس

از ضعف بر سخ تصویر ما
رنگ اگر کل میکند بار ست و بس

غفلت ما پردهٔ بیگانگیست
محرم ما را غیر هم یار ست و بس

گیست تا فهمد زبان عجز ما
ناله اینجا بعض بیمار ست و بس

نیست آفاق از دل سنگین تهی
هر کجا رفتیم کهسار ست و بس

از شکست شیشهٔ دلها مپرس
شش جهت یک نشتر زار ست و بس

در تحیر لذت دیدار کو
دیدهٔ آئینه بیدار ست و بس

اختلاط خلق بود بد کرند
بزم صحبت حلقهٔ مار ست و بس

چون حباب از نیستی زاهد مپرس
این سر بیمغز دستار ست و بس

ای سرت چون شعله بر باد غرور | اینکه گردن میکشی دار است بس

بیدل از رند اسیان الفتیم
بوی گل را رنگ دیوار است بس

آه ازین جلوهٔ نقاب فروش | بحر در جیب با حباب فروش
تو و صد موج کوهسار تمکین | من یکی اشک اضطراب فروش
انفعال است شبنم این باغ | عرقی گل کن و گلاب فروش
چشم از نقش این و آن بر بند | اعتبار جهان بخواب فروش
هوش اگر صد قماش پردازد | تو بیک جرعهٔ شراب فروش
آخر کار شعله همواریست | نقش چند پیچ و تاب فروش
بهوس پا بمال نتوان زیست | مخمل ما بما دخواب فروش
با غم دل کدا خته نیست | مشتری تشنه هست آب فروش
قدر داغ جگر چه میدانی | روبد کاچه گلاب فروش
سایه پرور دجگوشهٔ باریم ما | خاک ما گیر د آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب فروش

اشکم قدم آبله فرسا نهند پیش | تا رفتن دل ماى تقاضا نهند پیش
دل سجدهٔ فروش سر کوئیست کز انجا | خاکم همه گر آب شوم ما نهند پیش

کیفیت یاد تو خودم میبرد از سر
این جرعه محال است که پیمانه نهند پیش

چیزی نه صفحه صد رنگ بیان است
آئینه بساط لب گویا نهند پیش

تا دم نکشم سجده در راهی
تسلیم وفا تحفه بهر جا نهند پیش

روشن نتوان کرد سواد خط هستی
تا نسخه عبرت برعنقا نهند پیش

تا نخجیران سر بکریبان جنون نیم
مجنون قدم از دامن صحرا نهند پیش

پروانه نیرنگ سحرگاه ندارد
مشتاق تو آئینه فردا نهند پیش

جز سوختن از داغ حضوری نتوان یافت
آن به که کسی آینه ما نهند پیش

در راه تو دل از پر افشانی رنگم
ساز قدمی هست مبادا نهند پیش

آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم
آن کیست که چون شمع سر از پا نهند پیش

همت چه جلت از هوس دست فشاند
کو چرخ نثری تا بثریا نهند پیش

حرصت همه کر قطره تقاضا است خذ کن
تا کاسه دریوزه دریا نهند پیش

منت غنا چشمی اگر سیر توان کرد
این پیش کسی نعمت دنیا نهند پیش

بیدل بثمر دست بگریبان ندامت
آن دست که در خدمت دلها نهند پیش

گر فتنه اشک مرا دیده تابد امان رقص
چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص

شرار خرمن جمعیت است خود سریت
غبار را چو لغزش میکند پریشان رقص

اگر ز بزم جنون ساغری بچنگ افتد
چو کرد باد توان کرد در بیابان رقص

طرب کجاست در نیستان ای جمال پرست
که نغمهٔ غلغلهٔ محشرست طوفان رقص

درین سیه کده کوه دیگر نمیباشد
سر برهنهٔ ما میکند بمیدان رقص

ز اضطراب دل اهل زمانه هیچ مبند
بود طپیدن بسمل پیش طفلان رقص

فضولی آینهٔ اضطراب کمتر نیست
بروی بحر کند قطره وقت باران رقص

ز خود تهی شو و در جنون تماشا کن
بکام دل نکند ناله در بیستان رقص

نشان بال درین تنگنا خجالت داشت
شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص

نفس بذوق سها دست بر فشان خیال
وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص

مگر بیاد فروشی غبار ما ورنه
ز خاک راست نباید بهیچ عنوان رقص

مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

باعتماد نفس انقدر چه مینازی
با شک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص

باین ترانه صدای سپند می نالد
که ناز خور نتوان رست نیست امکان

طپش ز موج گهر کم نمیکند بیدل
نگر دانک من آخر بحشم حیران رقص

خلقیست سمع وار درین قحط جای فیض
قانع بآب گشته ز آب هوای فیض

بیهوده بر ترانهٔ وهم و گمان مپیچ
قانون این بساط ندارد نوای فیض

از صبح انجمن نکنی ساغری فریب
نام کرم اگر شنوی در جهان بس است

حیا زه موج میزند خنده های فیض
اینجا گذشته است ز عنقا تمنای فیض

حشر هوس ز شور کرم گرد میکند
این بست هر کجا بمیان نیست پای فیض

اقبال ظلم پایه بادی رسانده ایم
کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض

چشمت ز خواب باز نکردید صبح رفت
ترسم ز کریه انکشی خوبهای فیض

گرد حقیقتی بنظر عرضه میدهند
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض

از دود آه منصب داغ جنون بلند
کلزار غیر ابر ندارد نوای فیض

عمریست در کمین گه ساز خموشیم
چین کرده ست تا که کند رسای فیض

آخر بخواب مرگ شد صبح پیریت
افسون لغزشش مژه دارد صفای فیض

آغوش صبح میکشد اینجا و داغ شب
بیدل بقدر ذوق تو حالی ست جای فیض

کشتم از بیدستی پا بنهانگ در محیط
کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط

قاصدان شوق نگسیزنا خدا میکنند
موجها دارد در چشم تا در دلبر محیط

دل بهر اندیشه فال انقلاب میزند
میکند از هر نسیمی نسخهٔ ابر محیط

گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار
رفته رفته میخزد در دیدهٔ گوهر محیط

سوختی برگ نکه در دیدهٔ آئینه نیست
همچو گوهر موج مارا گشت چشم تر محیط

طبع چون ممساز اعیان شد دل بیهمت
میکند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط

هر قدر ساز تعلق بیش وحشت بیشتر
میکشاید در حور را موج بال پر محیط

شفقت حال ضعیفان بزرگان نکنند
خار سر را همچو گل جا میدهد بر سر محیط

چون بغربلت خو کرفتی فکر آزادی خطاست
آب کوهر بسته نتواند شدن دیکر محیط

چشم حیران مرا آیینهٔ فهمیده ایست
در طلسم کوهر من نیست بی لنکر محیط

دستکاه مستی ارباب معنی باد نیست
بیدل از چشم تر خود میکند ساغر محیط

هر چه در دل کذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع

خامشی میشود آخر سبب تیغ زبان
داغ چون حلقهٔ زند خط امان دارد شمع

رنک آیینهٔ مشاطهٔ هوس آرایی ماست
کر تماشا که بپردازد کان دارد شمع

رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است
خار در پای خود ار دست زبان دارد

اضطراب طپش سوختن داغ شدن
آنچه دارد بپروانه همان دارد شمع

نشود شکوه کره در دل روشن کهران
دود در سینهٔ محال است نهان دارد

ضامن رونق این بزم کداز دل ماست
سوختن بهر نشاط دکران دارد شمع

نشود رونق آیینهٔ این بزم چرا
اثر از نفس سوختکان دارد شمع

زعفران زار طرب سیر رخ کاهی ماست
نو بهار دکر از رنک خزان دارد شمع

سوختن مفت تماشا مزهٔ باز کنید
کر فسردن بکمین خواب کران دارد شمع

بی تمیزیست جهان حسن چو سرشار افتد
رنک خود در پر پروانه کمان دارد شمع

خواب در دیدهٔ عاشق نکشد رخت هوس
رفتن از دیدهٔ خود طرز حرام دکر است
بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع

همه عالم داغ ست ندارد اثر داغ
در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ

دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست
در زیر سیاهی ست بنوزم سحر داغ

نقش ید خورشید همان ظلمت شام است
از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ

محو کف خاکستر خویشیم که تب عشق
اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ

عالم در دیدهٔ عشاق سیاه ست
بر رود دمیدست هجوم نظر داغ

کس سایر تحقیق ز تقلید نگیرد
تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ

رنگی دگر از گلشن راز م نتوان چید
تخلیست جنون شعله بهار ثمر داغ

عمریست بجز نکدهٔ عجز مقیم
در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

فریاد که صد عمر ز نومیدی مطلب
خاکی نفشاندیم جز آتش بسر داغ

از هیچ گلی بوی وفا نشنیدیم
دل داغ شد حلقه ز آخر بدر داغ

در رنگ خوش ست آینهٔ سوخته جانان
ببدل مکنی جامهٔ ماتم ز بر داغ

ای رعکس نرگست آینه جام مل بکف
شانه از زلف تو منفعل بگو چین سنبل بکف

نادم تینت کند کلچینی باغ هوس
کردن خلعتیست جوشتم از سر خود گل بکف

چون هوا سودائی فکر پریشان میشود
هر که دارد بوی مضمونی ازان کاکل بکف

بزم انگار نرا که دمه گفتگو سرما بند
جامها در سر ترنگ شیشها قلقل بکف

غنچه داری رنگ جمعیت درین گلزار نیست
از پریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف

قامت هر سرو نشاط رفته را همیازه است
چشم حیرانیست کو سیلاب دارد دل بکف

کرم دارد طلسم دیبای فراغ خواجه را
از خزی این پشت خرتاکی برآید جل بکف

ریشه آزاد که در خاک این گلشن کمی است
سرو هم چون گردن قمریست اینجا غل بکف

حسن خون شد بی نقاب از فکر عاشق غافلست
گل همان در غنچه کار دل اجل بکف

محو کشتن میکند دریا حباب موج را
جز واز خود رفته دارد دستگاه کل بکف

فیض هستی عام شد چندانکه چون ابروی یار
در نظر می آید محراب جام مل بکف

از چمن تا انجمن پیداست تسخیر دل است
بوی گل تا دود و عنبر میدود کاکل بکف

یاد رخسار تو سامان هر غان میکند
هر سر مویم کنون خواهد دمید سنبل بکف

نیست بیدل دارد بکاه خموشی مشربان
شیشه را جز سر نگون کردن ازقلقل بکف

برخود از ساز شکستن کی گمان دارد عقیق
در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق

جای آن دارد که باشد با دهان طمع
نسبت دری بلعل و لبران دارد عقیق

بسکه بی آبست این صحرای شهرت اعتبار
روز شب نقش نگین ریزبان دارد عقیق

ساد گی دارالامان بی تمیزان بوده است
خلعتهای دام را خاتم گمان دارد عقیق

عیب ما رنگین خیالان کمتر از باریک بینست
عرض نقصان تا دهد از رنگ زبان دارد عقیق

هر که ما خاکسار دیدن بزنگ بسمل است
خون رنگی در فسردن ارمغان دارد عقیق

حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار
در بیجوم تنگ‌گیها امتحان دارد عقیق

هر که می‌بیند بقدر شهرت از خود رفته است
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق

بیجگر خوردن میسر نیست با پاس اعتبار
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق

محو لعلت را فسردن نیز آب زندگی است
همچو گل تا رنگ خونی هست جان دارد عقیق

منت بیدل کاوش ایام برد از دخمگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

ز خود فروشی هر دو از بسکه دارم ننگ
چو اشک شمع چکیدست خونم آلوده رنگ

بقدر آگهی اسباب وحشت است اینجا
سواد دیده آهو بس است داغ پلنگ

نمیشود طرف نرم خود رشتی دهر
بروی آب محال است ایستادن سنگ

تو نا خدای محیط غرور باش که من
ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ

به نیم چشم زدن وصل مقصدست اینجا
شرار ما نگشد رحمت ره فرسنگ

با عتبار اگر دارسی نمی ارزد
گشاده روئی گوهر بحجلت دل تنگ

بذوق کینه ستم پیشه زنده کی دارد
گمان همان نفسی می کشد بزور خدنگ

بقدر عجز ازین دامگاه آزادیست
که دل خمیده قفس دارد از شکستن رنگ

جز اینکه کلفت هیچ کشد چه سازد کس
جهان ما کده آرزو نشاط آهنگ

ز صورت از همه معنی شوی رها بیدل
فتاده است جهان بقید گاه فرهنگ

بکسب بی نفسی زن صفای دل در باب
کنون مژه آینه راست رفتن سنگ

وبال دوش کسان بودن از حیا دور است
نه بست است کسی با کمر دوتا چو تفنگ
درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس
حباب بست نفس بیکه دید قافیه تنگ

چو نام تکیه بنقش نگین مکن بیدل
که جز شکست ندارد سر رسیدن لنگ

رقم شستی زلو برداشته ام همچو هلال
ریشه داری بنظر کاشته ام همچو هلال
فالنعم زین چمنستان برگ برگ گلی
از تبسم لبی انباشته ام همچو هلال
عاقبت سر کشیم سجده فروشیها کرد
در دم تیغ سپر داشته ام همچو هلال
نشود عرض کمالم کلف چهرهٔ عجز
در بغل آینه ننگاشته ام همچو هلال
سقف کوتاه فلک معرض سعنا نیست
از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال

بیدل از هستی من با بر کابست مپرس
شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

آمد از گلشن ناز آن جوهر تبسم
دل در کف تغافل کل بر سر تبسم
خط جوش خضر دارد بر چشمهٔ حیاتش
یا خفته خاکساری سر در بر تبسم
مستی ادب طراز است با چشم نیم بازت
یا نوان ناز است بر بستر تبسم
شمع کدام بزم ای نشئهٔ تغافل
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم
از غنچه عنابت گلچین لبغا نیم
ای جبههٔ تو از چین روشنگر تبسم
زنهار جز غنهٔ ناز از رنگ بیگناهان
یکمهر بوسه یا قیست بر مخمر تبسم

از صبح باغ امکان غافل مباش بیدل
بگرد فتنه نیست این رنگ تر تبسم

ز سودای چشم تو کام گیرم
دو عالم فرد شمم دو بادام گیرم

شهید وفایم ز راحت حذرایم
نه مردم بذوقی که آرام گیرم

سیه مست شهرت نیم ورنه مهنم
چو نقش نگین صبح در شام گیرم

ز بس همتم ننگ تدبیر دارد
محال است اگر دانه در دام گیرم

چنین کز طلب بی نیازست طبعم
گدا گر شوم ترک ابرام گیرم

چو شبنم چه لافم بسامان هستی
مگر از عرق صورتی دام گیرم

درین انجمن کم شرب غنچه دارم
زنم بر شیشه بر سنگ تا جام گیرم

زمانی نکو در خواب عیشم میسر
که چون نقش پا سایه بر بام گیرم

کمند نفس حرص صیاد عنقاست
باین نارسایی مگر نام گیرم

تجاهل سرد برگ هستی ست بیدل
همه گر وصال ست پیغام گیرم

آه دود خسته میخواهم
روز شب ساخته میخواهم

زین محیطم هوس گوهر نیست
دل یکدو خسته میخواهم

فارغ از ظوق و فا نتوان زیست
گردن فاخته میخواهم

تا سوم محرم خاک قدمت
سر افراخته میخواهم

صافیٔ آئینه منظورم نیست — خانه پرداخته منجواهم
بمتاع هنر آباد هوس — آتش اندخته منجواهم
رنگها جمله سراغ هوس اند — گرد پاخته منجواهم
ساز این انجمن آزادی نیست — آن طرف تاخته منجواهم
چشم رخشم رست شناسای خلق — قدر نشناخته منجواهم

چون جرس تا تمام بسمل
ناله ساخته منجواهم

از نالهٔ بادل ما کی رمیده رفتن — زین درد مند حرفی باید شنیده رفتن
همدوش آرزوها دل میرود بمنزل — در رنگ ریشه دارد تخم دویده رفتن
آهنگ نشاء زین گلستان ضرورست — راه قفا چو شبنم باید بدیده رفتن
قد دوتای پیری ابروی این اشارت — کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن
زین باغ محمل ما بر دوش تا تواند بست — در منزل است هر واز آرمیده رفتن
رفتار سایه هرگز وا ماند کی ندارد — در منزل است هر واز آرمیده رفتن
چون شعله که آخر با مال داغ گردد — در زیر پا نشستم از سر کشیده رفتن
بال فشانده آه بیبال حیرتی نیست — با عالمی ز خود بر دم ما جریده رفتن

تعجیل طفل خوبان ساز خطاب بیدل
لغزش بپیش دارد اشک دویده رفتن

دل آب گشت نیست امید نگاه ازو
آئینه شکست تغافل که آه ازو

ای سایه داغ مهر بتان کم نمیشود
ما هم نشسته ایم بزیر سیاه ازو

خاکستر سپند و فا طرفه گوشه ایست
افسوس نالهٔ که نجوید پناه ازو

یارب علاج سوختهٔ جانانه میکند
داغ کلف به پلنه گرفته ست ماه ازو

مشکل که نفس چو صبح بشبنم نشاندنیست
غیر از عرق مخواه باین دستگاه ازو

آرایش زبان اگر این جحلت آورد
حاکه توان شدن که نرویده گیاه ازو

شوقت مرا زهر دو جهان بی نیاز کرد
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

سامان اشک دیدهٔ بیدل چه همت ست
شرم تو میکشد عرق گاه گاه ازو

ای عنبر بدر دل ما رسیده رو
شور رسیده محفل حسرت شنیده رو

ما از دراز دعوی حالت نمیرویم +
کو دل بحسرت آب و خون ندیده رو

زین کرده تهمتی که نفس نام کرده اند
چون صبح یکدمی که نداری کشیده رو

عالم تمام معبد تسلیم بیخودی ست
هر سو رو بسجدهٔ اشک چکیده رو

تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن
تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است

یکقطره خون سودز گلوی بریده رو

گلچین بهار طرب و تعلقی است
چون سایه سر انجام نه آرمیده رو

ای بیخبر قیامت ازین چه شکوه است
چون گرد باد دامن ازین دشت چیده رو

عمریست با رمیدگی اکنون رمیده رو

آخر از زیانکده نو میبد رفتن ست | خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

پیغام حسرت من بیدل رساند دست
چون خامه خط عجز به بینی کشیده رو

نقاشش تا کشد اثر ناتوان او | بند قلم ز سایه موی میان او
رحم است بر دلی که در آئینه گاه عشق | مهتاب بیشه نکند از کتان او
عمر شرار فرصت گلزار زندگیست | از هم گذشته گیر بهار و خزان او
ما را سراغ کعبه تسلیم داده اند | یعنی بنقش جبهه کم ست آستان او
هر ساز از تراوش خود میدهد خبر | وهم ست اگر ز من شنوی داستان او
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص | خلقی ست خود فروشی کند در دکان او
تحقیق ظاهر ست در گلشن یقین | در بستن ست بر رخ غیر آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا نمیدهد
آن نیست و نشانکه تو یابی نشان او

طبعم شد طرب اثر نوشخند او | چون شکر گشید سر از بند بند او
آنجا که برق جلوه او عرض ناز داشت | آئینه بود جوهر مجبر سپند او
هر چند زخم چشم دو عالم علاج نیست | باری سپند باش برفع گزند او
بیجواب فسانه طوبی که میکشد | مأتم و سایه مژه های بلند او
بیدل مباش ایمن از آفات روزگار | چون مار خفته در پی دندان گزند او

کجائی ای جنون ویرانه ات کو
خس و خار بم آتشخانه ات کو

تو شمع بی نیاز بها برافروز
مگو خاکستر پروانه ات کو

حجاب آشنائی هم خویش است
ز خود گم کرده بیگانه ات کو

بساط دهر و اجیدن ندارد
تو خود افسانه افسانه ات کو

گمان بیهوده آفاق اما
برون از خود سراغ خانه ات کو

ندارد این قفس سامان دیگر
گرفتم آب شد دل دانه ات کو

سرت بیدل هوا افسرده راهی است
دماغ کعبه و بتخانه ات کو

برشته ات اثر دهم مدعاست کو
تو گر ز بند هوا رستوی کجاست کو

طلسم حیرتی ای بیخبر خود داریت
که شبنم تو بیال پر هواست کو

که غنچه کشت که آغوش فکر وا ایجاد
بصیر کوش که اینجا گره کشاست کو

ز کار بسته بلندست قدر را بردان
درین بساط که نی قد کشد عصاست کو

چو تار سبحه درین دامگاه حیرانی
فلک بکار من افکنده هر کجاست کو

ادب بقصر تمنا نظاره جلوه کبیست
چو شمع بر سر مژگان نگاه ما ست کو

قناعتم نکشد حجلت زبان طلب
ز فرق تا قدمم یک کهر حیاست کو

بروی ساز جد کلفتی نمیسائد
بهوش باش که در بند این قباست کو

تعلق من ما سهل شمر ای بیدل
تا ملی که تبار نفس جهاست کو

به بیری میفشانای تعلق بهانه
بدل چون نقش نسبت آشیانه

صدائی که پیچیده بر ساز هستی
چه دارد بجز نالهٔ زنجیرخانه

اگر گشت باغ و دگر سیر صحرا
روانیم از خود بچندین بهانه

ازین بحر وارستن امکان ندارد
مجوئید تا خاک گشتن بهانه

سر شک نیازم نم عجز سازم
حسان کردم از خاک کویت روانه

دو روزی کزین ماو من بیت باری
بخواب عدم کشته باشی فسانه

محال است پروازت از دام رنگش
اگر جسله تن بال کردی چو شانه

غبار بیدل حسد چشم بند است
چه دیوار افتاد صحرا است خانه

بسکه ما را بآن لقاست نگاه
عالمی را بچشم ماست نگاه

بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست
شیشه گر بشکنی صداست نگاه

کثرت جلوه معنت دیدنها
کرکند احولی بجاست نگاه

همه آفاق نرگستان است
چشم کو باز شو کجاست نگاه

بتمیزی تمیزها دارد
کور را مسح دست ها است نگاه

مژه دستی بلند خواهد کرد
چشم وا میکنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه فانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته
کشتی ما را کجا در سراب انداخته

با دو عالم شوق بال بسمل آسوده ام
عشق بر چندین طپش ما را نقاب انداخته

غیر شور ما دمن بر بزم دیگر ننداشت
عیش این بزم تمکها در شراب انداخته

رخت همت تا نه بیند داغ اندوه کسی
سایه ما خویش را دور از جناب انداخته

انجا ل اندیشش طوفان آمد مژگان ما
میغشارد چشم من بحر در آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طرح دگر نگم در شتاب انداخته

گر نگیزه چون چشم فراهم شده باشی
شیرازه اجزای دو عالم شده باشی

ناصح سخن ساخته ات پر تمکین است
رحم است بزخمی که تو مرهم شده باشی

تا با رخ وی چند نه بندند بدوست
آدم نشوی کز همه آدم شده باشی

بی جبهه تسلیم تواضع دم تیغ است
حیف است نگین نا شده خاتم شده باشی

عاجز نفسان قافله سرمه متاعند
کو نالهٔ گر رفتم که جرس هم شده باشی

عمر است که آب رخ ما صرف طلبهاست
ای جبههٔ همت چقدر نم شده باشی

هشدار که اجزای هوا نیست بنایت
کو یکدم و نفس صورت شبنم شده باشی

خلوتکدهٔ تحقیق ز تمثال مبرا ست
آیینه در اینجا تو چه محرم شده باشی

بیدل مگذر چون همه نوا از خط تسلیم
بر چرخ اگر یک سر مو خم شده باشی

محو بولد وم هر چه دیدم دوش دانستم تویه
گر همه مژگان گشود آغوش دانستم تویه

غفلت روزرد داغم از خجالت آبکرد
اشک میرفت من بیهوش دانستم تویه

حرف غیر راه میبرد از هجوم ما در من
بر دل دانا نهادم گوش دانستم تویه

مشت خاکم اینهمه سامان عجز ناز کیست
پیش ازین از من غلط معذور دانستم تویه

بیدل امشب سبز آتشخانه دل داشتم
شعله را چون یافتم خاموش دانستم تویه

فوج است قماش تو بظاهر نلافی
ای کسوت موهوم فنا رنگ نیافی

خون ناشده ره در دل ظالم نتوان برد
جز آب که دیده است ز شمشیر غلافی

زنداد حرمانکده داغ وفا ئیم
بر ما نتوان بست خطاهای معافی

آئینه دران جوهر شمشیر ندارد
اجزای مدارا ئی ما نیست مصافی

نشگافت کس از نظم جهان معنی تحقیق
از بسکه بهم تنگ نشسته است قوافی

زین پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز بسامان تلافی

مست برسرم آمد رفت دل مرا هوسی
سایه بر سرم افگند ماه هالهٔ آغوشی

زلف لیلة القدر ی صبح عید خمار ی
حسن چهرهٔ اش بدری نشتران بنا گوشی

زود جنگ بد خوئی دیر صلح مه رویی
شوخ عنبرین موئی پر عتاب جا موسی

آشیان بیدل را سوخت و رفت از حسرت
دودی از نفس بر خاست آه جمع

افتاده ام برابرت چون اشک بر رواني
مکتوب انتظارم شاید مرا بخواني

از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب
گر در نگاه داري در فرصت توانی

آنجا که عشق ریزد آیینه تحیر
روشن تر از بیاضها مضمون پرزباني

یا اضطراب اشکم یاد وحشت نگاهی
تا کی بر نگ مژگان پرواز آشیانی

از رفتن لفظها آثار زیست پیدا
نقش قدم ندارد صحرای زندگانی

دریای عشق ساحل ای بیخبر چه حرفست
تا قطره دارد اینجا طوفان بیکرانی

تا چند سنگ راحت باشد غبار هستی
از وحشت سفر کن نقش سبکعنانی

بیدل غبار آهی تا رنگ اوج گیرد
از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی

بهری کمانکه معنی تو بحد رسیده باشی
تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

بهوای خود سرپا نروی ز رهگذر چون شمع
سر ما و تا بدامن همه جا رسیده باشی

نه ترنمی نه زهری نه طپیدنی نه جوشی
بنجسم سپهر تا کی می نارسیده باشی

نگه جهان روی تو قدمی ز خود برون آ
که ز خویش تو گذشتی همه جا رسیده باشی

سر کار ذره با مهر حساب تنگ و دوست
بتو کی رسیم هرچند تو بما رسیده باشی

تم بهار رنگی بکمال خود نظر کن
چمن گذشته باسد ز تو تا رسیده باشی

نه شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این بس
که بکوشش اعتباری چو صدا رسیده باشی

بسکه گردید آبیار ما زپا افتادگی
سبز شد آخر چو بیدار از وضع ما افتادگی

میتوان از طینت ما هم رعونت خواستن
گر برآید از طلسم نقش ها افتادگی

عمرها چون اشک گنج رحمتی میخواستم
بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی

دام عجزی در کمین سرکشی خوابیده است
میکشد انجام ناز از بوریا افتادگی

سرکشی تا کی گریبان چون کرد باد
همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی

غوطه زن در ناز اگر با عجز داری نسبتی
بر سر راهی تو می بندد حنا افتادگی

مرد وحشت کرنه با هر چه هستی صلح کن
ای بیک رو ئی مثل ما جنگ ما افتادگی

خط بر کار کمالت تا تمام افتاده است
تا نمیسازد سرت را محو با افتادگی

با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا
گفت در هر صورتی نام خدا افتادگی

کاروان نقش هائیم از کمال ما مپرس
منزل ما جاده ماخضر ما افتادگی

هست ممکن بیدل از تسلیم سر فرزدیم
نسبتی دارد با تزلف و تا افتادگی

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی
در خطاب غیر هم با من پیامی داشتی

یاد باد ای حسرت ناداده پا از دل بردن
چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتی

یاد باد آن ساز شفقتها که با ناموس غیر
در بسا طی تیره روزان عیش سامی داشتی

گاه گاهی با وجود بی نیازیهای ناز
خدمتی ارشاد میکردی غلامی داشتی

آمد آمد خاک مشتاقان بگردون میرساند
کیست دکام آنسوی تمکین طرفه کامی داشتی

کرد از اهل وفا یکباره قطع التفات
در تغافل سخت تیغ بی نیامی داشتی

اینقدر خلوت پرست کنج ابروی تو کرد
چون نگاه بی نیازان سیر بامی داشتی

ما همان خاکم اکنون انفعال ما ز ما چرا
پیش ازین هم با همه تمکین خرامی داشتی

سوخت دل در انتظار گرد سر کردید و نه
آخر ای بدمست گاهی در جامی داشتی

تیغ هم بر سیدل ما احسان بود بس
گر بحکم ناز میل انتقامی داشتی

تبسم از لبت چون موج در گوهر کند بازی
نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند بازی

فلک بر مهرهای ثابت و سیاره میلرزد
مبادا گر دش انگشتم شوخ اثیر کند

قدح لبریز حیرت کرد و مینا بر قص آمد
در انمحفل که آن شوخ پری پیکر کند بازی

بجز مشاطه جادو که دارد بنفشه کیسوئیش
چنین مار سیه در دست افسونگر کند بازی

شهید ناز او چون گرمی دارد که از شوقش
چو بسمل موج جوهر در دم خنجر کند بازی

بضاعت نیست بیش از مشت خاکی بسمل ما را
کل آخر رنگ خود با هر که خواهد بر سر کند بازی

ز گرد اضطراب دل نفس در سینه ام خون شد
بگو این طفل شوخ از خانه بیرون تر کند بازی

نگه را محرم دل ساز فارغ کن ز افلاکش
چو طفلان کی بگی با جلقهای در کند بازی

دل خرسند بر هر کس ز شوق افسون دهد سیدل
در آخر هم همان چون شمع کل بر سر کند بازی

گر از کوهر کمر سازی و گر دستار زر پیچی
دمی بیکسان کمس گر دنی ز بر خاک سر پیچی

نفس خون گشت تسکین جبابی هم نشد حاصل
چو گرداب ایستاده تا چند در فکر گهر پیچی

ز حیرت پای در گل مانده تحریک مژگانی
نگاهی بی نیاز تا بکی در چشم تر پیچی

بخط عنبرین در هاله گیری ماه تابان را
ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی

زند بیرون گر آرایش نازت نیست آید
بگرد دنازکی گر دمیانت تا کمر پیچی

کمند اینجا رسا نادر خود سامان چین دارد
جهان صید خیال تست بر خود هر قدر پیچی

برو زاهد مداری مغز پر اسرار سجدن
تو محو ظاهری عمامه میباید بسر پیچی

بهر داز هوسناکی نفس میسوزی ایغافل
کمند ناله جهد یکه بر صید اثر پیچی

تماشا زین دو تیغ یکه هوس بیرون نمیباشد
نگه گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی

بحر رزقی مقدر نیست ممکن حاصل کامت
اگر چون غنچه بو تان رشته بر صد بام در پیچی

غرور و غنجر دنیا حکم شاخ آهوان دارد
تو هم چندانکه بر خود پیش پا لی بنشر پیچی

بسی پیچید بیدل نالهات بر دامن شبها
کنون وقت است اگر این رشته در پای سحر پیچی

شب چشم نیم مستش دامن نقاب نیمی
در دست فتنه دادند جام شراب نیمی

موج حجالت سرد بهیدست از لب جو
کز شرم قامت او گردید آب نیمی

گیرم لبت نکردد پا برده در تکلم
از شوخی تبسم واکن نقاب نیمی

چون ماه نو از سر ضعیفی مگذر
در نقص نتیجهٔ کمال است اینجا

گر نیک کند خیال گردد خود را
هرگز نپسندد آدمی رد خود را
در کسوت ما هیچ توئی جلوه گر است
آن کیست که بهر تو نخواهد خود را

بیدل ز شعور خویش بیگانه برا
برساز تجامل زن دیوانه برا
جز دود عبار نیست در محفل دهر
یا چشم بپوش یا ازین خانه برا

گردون که ز بون خوار پرورد ترا
صاحب غرض از پرده برآورد ترا
گر قابل منصب عنایت میدید
محتاج باین و آن نمیکرد ترا

بیدار دل از طبع ناصاف برا
از نقش و نگار پردهٔ لاف برا
گر خوابت نیست مخمل دیبا بیت چیست
زین کارگه قماش شب باف برا

بیدل گل نیست تا که بوئی بدهد ترا
یا باغ و بهار رنگ گوید اورا
خود را در باب پا بدامان درکش
بگذار خری چند بجوید اورا

گردون در خاک اگر نشاند ما را
مشکل که ز دوشت بر نماند ما را
ما شوخی مصرع روان نفسیم
مرد آنکسر که سکت خواند ما را

فریاد که جهل بود فهمیدن ما
کوریها داشت شوخی دیدن ما
مظهر گشتن اگر در رنگی انگیخت
ز نگار شد آینه تراشیدن ما

حرف اینجا بود میشنودم آنجا
آینه پیش می نمودم آنجا
چون گردون سری از من بیرون نیست
جائی برسیدم که نبودم آنجا

گر عافیت ست در شکست اینجا
از ساغر اعمال تو مست ست اینجا
دستش گیری کسیکه گیرد دستت
مزد همه کس در دست بدست ست اینجا

امروز کلید نوبهار ست حیا
صد قطعهٔ موج گل بهار ست حیا
از رنگ وفا بوی تجلی دریاب
یعنی که دعای وصل یار ست حیا

وا ماندن دل سنگ نشان کرد مرا
دنباله گرد کاروان کرد مرا

همدوش رفیقان بگذشتیم از خویش | بار نفسی چند گران کرد مرا

آسانی وضع مشکلی را دریاب | در خون نه طپید و بسملی را دریاب
همچو تماشا کدهٔ عجز و غرور | دل بسیار است بیدلی را دریاب

یکچند پی زینت زیور گشتیم | در عهد شباب
واقف چو از نیخبان ما بگذشتیم | یکچند پی دانش و فکر گشتیم از روی حساب
ترک همه کردیم قلندر گشتیم | ما را دریاب

پیری بسرت رسید بگذشت شباب | از موی سفید مرگ واکرد نقاب
دعوی تا کی زمان عجز است ثمر | ای سگ مهتاب نیست صبح بخواب

گاهی غم آب و دانه میباید گفت | گاهی از عیش ترانه میباید گفت
تا مرگ همین بگفت کو باید ساخت | تا خواب همان فسانه میباید گفت

یکسر رنگیم تا خواسر آینه رست | اینجا همه دم و هم قیاسر آینه رست
پیدائی ما بعد فنا خواهی دید | چون شخص برآمد ز لباسر آینه رست

آن معنی شوق کز ادا بیرون ست
بیساخته حاصل نسخه مجنون ست

فی لفظ فنائی استعارات بقا
این مصرع حیرت چقدر موزون ست

هر کس کامی ز راه حسرت برداشت
چون آینه در نقش قدم بسر داشت

عمریست ز مینگری موج کهریم
با نغز صفای دل عجب لنگر داشت

آثار ظهور یکقلم بی اثریست
مغرور تفسر مشو اقامت سفریست

زین میکده ما و مجلت طرف حباب
تا حوصله جمع میکنی شیشه بریست

این معنی تو منزه از هر صورت
وی گشته ز صورتت مصور صورت

غیر از تو محال ست محالست محال
معنی در معنی صورت در صورت

امشب که دل از وحشت فرصت کل کرد
مطلوب ز کوشش دو جهان فاضله داشت

تا چشم بهم زدیم اشکی کل کرد
دست مژه سودن چقدر آبله داشت

هر چند نفس عنبار دامنگیر ست
با الفت دل دام هوا تسخیر ست

آزادی مارنگ تعلق نگرفت | تصویر نالهٔ تصویر ست

گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت | میدان بیقین سرکشی کم میداشت
گر سجدهٔ هیچ کس نمیکرد ابا | گر شیطان صحبتی بآدم میداشت

دردی نچشیدم که دوا نتوانداشت | آهی نکشیدم که هوا نتوانداشت
اشکی نفشاندم که براه تو نبود | رنگی نشکستم که صدا نتوانداشت

صبح پیری شمع اجل را شامی ست | اینجا هوس عیش خیال خامی ست
موکشت سفید فکر جمعیت چند | بر دوش شکوفه جامهٔ احرامیست

این باغ که گلهای بهارش خوی دروست | یارب چه بلا عالم اندوه نموست
چون غنچه ز بس هجوم فکرست اینجا | صد پیشانی شکسته یک زانوست

اندیشهٔ بخل از یقین مهجوری ست | با خلق حسد ز فیض معنی دوریست
بر خویش ستم روا مدار ای غافل | چشمی وا کن که تنگ چشمی کوریست

ای آنکه ترا تفحص حال پرست
غافل مشو از جهان تمثال پرست
کرد عدمست موج دریای وجود
این شیشهٔ یکقلم بال پرست

هرچند که دست جای سلمانی نیست
در صید مراد کردن امکانی نیست
از دیدهٔ انتظار غافل نشوی
حمیازهٔ دایم بی چراغانی نیست

هر نور که مادهٔ برق داشته است
سامان نثاری بطبق داشته است
از چرخ چکید تا بپای تو رسید
این جبهه چقدر عرق داشته است

هرچند خرد بصنعت خود فرد است
در محفل عشق آتش کارش سرد است
نقاش بروز کلک خود میسازد
کز دامن او کشند زد رستم مرد است

یک عمر غبار شوق طوفانهاریخت
سودا در سر شور بیابانها ریخت
آخر دل شکسته خفتیم بخاک
این آبله آب رخ جولانها ریخت

جز ضبط نفس سنبل باغ نمانیست
جز حیرت از نچمن گلی پیدا نیست

آئینهٔ ما زعرض جوهر پاک ست | این کوچه نه انتظار نقش مانیست

گر پنبه نظر کنی قباد و دلق ست | در کوه سکانی زر و سیم طلق است
حق محسوس ست لیک بی وهم تمیز | هر کاه تعلق نمودی خلق ست

هر ره روی همتی پی جهد کماشت | بار خود را درین بیابان نگذاشت
بیدل تو بخاک نا امیدی ماندی | ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت

ای صورت امید هر سر فرصت | کاری کن و بگذار قیاس سر فرصت
در پردهٔ خاک عمرها خواهی سود | دستیکه نسودی بمساس سر فرصت

تا زندگیست عیش رم اندیش ست | تا بال بود پشر بجای خویش است
با قطع نفس منزل آسایش کو | تا ره باقیست رفتنی در پیش است

امشب که بمحفل ظهورت کندرست | سیر خود کن کز فروغ نظر ست
هر عضو تو عالمی خیال دارد | سر تا قدم شمع کریبان سر ست

باصفحهٔ ما کرد جنون ریخته است
هر نقش کز پرده بردن ریخته است
حیران نظر عرصه که اسمال کیست
آینهٔ هزار رنگ خون ریخته است

عالم همه یک جلوهٔ ذات احد است
اینجا نه هبولی نه صوری جسد است
کثرت آثار چشم وا کردن ماست
این صفر چو محو شد همان یکعدد است

حق با ما چون چرا نزدیک است
کو همصحبت چه آشنا نزدیک است
چون پرتو خورشید که بینی در خاک
دوریم از و بسکه ما نزدیک است

بیدل چقدر شعور غفلت ثمر است
دورم ز کسیکه دائم در نظر است
خون کرد دل از خیال پندار ختنم
آینه بعین وصل تمثال گر است

سر تا سر این بزم بهار نکهت است
از دل مادیده بقرار نکهت است
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد
در رنگ پریده هم غبار نکهت است

نقد طرب طبع عنا کیش بس است
خورشید متاع خانه خویش بس است

دل روشن کن ز زنگ اسباب برا
اجناس هوس ترک کم پیش بس است

بیدل ننشست هنوز پیچش باقی ست
در رنگ هوس کمین گردش باقی ست
یاران همه رخت خود منزل بردند
ما را قدحی چند بلغزش باقی ست

ای خفته در آغوش کلفت ز نک حدوث
بر دل مپسند کلفت ز نک حدوث
در محفل شوق ناز کیها دارد
ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث

این قوم نپرداخته آئینه ز بحث
دل از ز نک حسد پرو سینه ز بحث
بیفائده از طلاطم آباد ظهور
زحمت کس نرستن اند چون کینه ز بحث

بودیم نه بادین نه بدنیا محتاج
نه با امروز و نی بفردا محتاج
موج کرمی ز بحر مطلق جوشید
چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

بیدل نبرد ره جهل چون مار مپیچ
تا تیره نکردی بگل و خار مپیچ
ای نامهٔ انفعال مضمون ظهور
در خط اثر تر است زینهار مپیچ

بیدل پریت برد در عالم صبح
اکنون نفسی سر تو دارم صبح

دین تخم سرشکی که تو می افشانی
کم نیست ز پنبه دانه اشبنم صبح

زان پیش که با خیال پیونده وصبح
واکن مژه که بارمی بنده صبح

آغوش نفس وداع فرصت دارد
یاران مغرور آنکه می خندد صبح

ای کرده ترا فسون هستی کستاخ
تا کی ز هوس پریدنت شاخ بشاخ

در پای تو از کرد نفس زنجیریست
شرمت باید ز جرات گام فراخ

زاهد از بس فرونش ساخته شیخ
مشکل که کند علاج طبعش دروزخ

این مضغه ز مهر پرورش هم
گرمی افتد جو بیضه می بنده دیخ

آنقوم که ترتیب سخا رانسق ست
یکسر کهر شرم حیا در طبقو انند

از رشحه ابر و موج در پیداست
کین فیض طبیعتان طلسم عرق اند

گر سید تقلید کمر می بندد
چون نخل مپندار ثمر می بندد

ای قطره بجمعیت دل قانع باش | آبی دگرست آنچه کهر می بندد

عمریکه بصد شور و سعت میگذرد | روزش همه اوقات بشب میگذرد
مانند قلم ز کاغذ مسطر زده | گر دل صاف ست بی تعب میگذرد

بیدل هر کس ز حالت آگاه شود | صاحب سر حقیقة الله شود
عمریست ما گدای خویشیم خوانیم | تا هر که ایتو شود دشاه شود

کس نیست درین رباط نیلی کنبد | کز مائدهٔ حضور باشد ملتذ
پامال فسردن ست سر اینجا | چون آب در آینهٔ خط در کاغذ

شهابزبان نامده نام تولذیذ + | باخورده بگو شهابیام تولذیذ
مژگان بهم میکند لب از چشم زدن | ای هیچ شکر گرد حرام تولذیذ

خواهی نبرد کسی ز حال تو اثر + | زینهار بلب حرف مبو نیک مبر
بی خاموشی سر انکه نتواند داشت | در رشتهٔ بی گره نماند گوهر

در تربیت طبایع زشت آثار
کز محرم عبرتی توجه نکند
تدبیر بطینت منقوش چه سود
صیقل نکند آینهٔ ناهموار

عزت طلبی دل از حسد پاک کنی
در سایهٔ شفقت بزرگان جا کنی
از چشمهٔ چو کسی بجوی نرسید
زنهار ای قطره دامن دریا کن

در پیش طبیبی آمد آن ابله پیر
یعنی شکمم همیشه دارد قرقر
هر چیز که میخورم نمیگردد هضم
فرمود که اول هضم کن آنگاه بخور

امروز بطبع خلق نی شرم و وقار
از بسکه نماندست ز عصمت آثار
هر سو هیداست چون بساط شطرنج
صد خانه و یک خانه ندارد دیوار

ای غافل امتحان ز کس قرض مکن
هر چند دهد جان ز کس قرض مکن
اندوه ادا سخت گرانی دارد
از فاقه بمیر نان ز کس قرض مکن

واعظ بفسون در دل ما تاب مریز
بیهوده نمک ببادهٔ ناب مریز

دم سردیت اصلاح مزاج ما نیست
برشیشه کرم بنجیر آب مریز

زین شیخ رضاعت آنکار است هنوز
حمکشته کهواره سواره ست هنوز

بهری تهمت کر بزرگیش مباد
از موی سفید شیر خوارست هنوز

لبهای خموش حرف میگوید بس
پای خوابیده راه میپوید بس

بر ناخن مو نظر کن عبرت گیر
بی حسی محض از تو میروید بس

هر چند رسد سرت بخورشید اطلس
هوشیکه چه میبری برین زین دور

از وضع تو انفعال دارد دولت
خاشاکه بر آتش اب میریزد بس

کر دیده هوس ربوهم پیوستنش
در دل حسرت بصد طپش بستنش

هر سو نگری کرد پریشان نظر است
کو آینه که جلوه نشکستنش

صاحب نظمی که شد سخن چین طرفش
ظلم ست بلفظ سست کشتن هدفش

القصه کسی از طلبت غافل نیست
هر کس بنوا هدت عمان در خور خویش

بیدل بہ ورد زہ عمر مغرور مباش
ہر چند ابدال قطب غوثت خوانند

بنیاد تو نیستی ست معمور مباش
ایخاک باین غبار مسرور مباش

برناز فروش جامۂ دلق مباش
اینجا خلۂ سنان شہرت ستم ست

منظور جہان شکم حلق مباش
انگشت نمای زمرۂ حلق مباش

ای فکر تو سرکشتہ ہیچ و خم حرص
سعی املت دلیل آسایش نیست

تا کی تازی بعرصۂ مبہم حرص
منزل ہمہ جادہ ست در عالم حرص

بشکن شاخ بباد دہ برگ خلاص
تشویش جہان عوارض ہستی ست

یکبارہ شو از وسوسۂ برگ خلاص
دین ہستی تو عارضۂ مرگ خلاص

امروز کہ دارد این بساط اغراض
زینہار بقطع گفتگو صرف کنی

از ما و منت کلفت چندین امراض
بہر چند دہندت دو جہان جون مقراض

خلقیست درین معرکہ بیتاب غرض
واساختہ از شش جہت ابواب غرض

تا در نظر کسان کدانمائے | ایمن نشوی ز ریخ اصحاب غرض

افراط حقیقت ست و اعیان تفریط | ایجمله مرکب آنهمه فیض بسیط
کم طرفی ما فیض ترا مانع نیست | گر قطره بود قطره محیط ست محیط

گویند صحیفهٔ بشه نیست غلط | این نسخهٔ حکم خیر و شر نیست غلط
سطر نفسی که سر خط هستی ماست | حک بهر چه میکنند گر نیست غلط

ای ننگ تو سر سری بلب راندن لفظ | غیر معنی نشایدت خواندن لفظ
تقریر تو از الف الف میبازد | دریاب آثار رنگ گرداندن لفظ

حمار بسا غرو سبو ها محظوظ | زاهد به تیمم وضو ها محظوظ
خلقیست بذوق جستجو ها خرسند | بیدل نشکست آرزو ها محظوظ

تا کی باشد کسی بعنوان طمع | نا منفعل نشکست وضع پشیمان طمع
هر چند لب یار بکام هوس ست | دل میگزدم خیال دندان طمع

در عالم تسلیم چه صلح چه نزاع
اینجا خروش ست نه وجد نه سماع
وا مانده حیرتیم چون موج کهر
خرسند شو ای طپیدن ما بوداع

کردست رسن ست زر مدارید دریغ
از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
تا تهمت خشت نکشد همتها
اخلاق زیکدگر مدارید دریغ

برخوان هوس گر سنه مردیم دریغ
دندان تمیزی بتقشر دیم دریغ
اینجا یکسر نصیب ما حسرت بود
خوردیم افسوس چند بردیم دریغ

داهاکرت آئینه می بود انصاف
با درد کشان دولت نمیشد ناانصاف
ریش دستار اینهمه مغرور کرد
آتش در کارگاه فوج مذاف

تا کی باشم بهر زن مرد طرف
کاهی باکرم کاهی با سرد طرف
این یکدو نفس که دستگاه هستی ست
چون صبح مرا بعالمی کرد طرف

ای ساز یقین تو کمان تحقیق
از ره نروی بامتحان تحقیق

هر چیز که در فهم تو آید غلط است | نیست حقیقت جهان تحقیق

ای تازه جوانان کمالات سبق | حیف است سیاه کردن از جهل ورق
لازم گیرید احتمال پیران ۱۲ | کاین طایفه بسیار قریب اند بحق

در انجمن وصل گناه است سرشک | در عالم جلوه سد راه است سرشک
نظاره بگریه سخت بی باک پرست | یکسر گره تار نگاه است سرشک

این شاه گدا بی اثر شبهه شک | در سایه تیغ اند سما تا بسمک
بعضی بروی تخت و برخی بر خاک | بهر کردن زدن نشانده است فلک

ای سعی رسائیست بمردن نزدیک | یاد هوست بخاک خوردن نزدیک
از دامن عجز ها مکش نشوی ۱۲ | چون موی بلند باستردن نزدیک

راحت مطلب ز باغ امکان بیدل | سرو و سمن اینجاست همان پای بگل
هم لاله او را قدح خون بکف است | هم غنچه او در گره غم در دل

ای پایه بنیاد تو همدوش خلل
تا کی هوس اندوزی اجناس امل
هشدار که دارد مژه بر همزدنت
جاروب هزار خانهٔ رفتن ببغل

عیش دنیا ملال دارد ببغل
شوخی همه انفعال دارد ببغل
غافل مشو از حقیقت رنگ حنا
این آتشها زکال دارد ببغل

عمریست که بامید وصال تو خوشیم
چون دیده بحیرت جمال تو خوشیم
این دوریها اگر بحکم اویست
خوش باشکه هم بخیال تو خوشیم

در مکتب آفرینش استاد قدم
بهرما بود هرچه کردند رقم
ما هم این نزلها که می اندوزیم
بذلیست برای میهمانان عدم

چون نوبت توصیف جمال تو رسید
از نیزهٔ خورشید تراشید قلم
بیدل پس ازین زاسرار قدم
بهرما بود هرچه کردند رقم

باغست و در اندوه خزان خون خوردن
شمع تب تاب کلفت افسردن

کل کردن اعتبار به آفت نیست | بیدل چنان زی که نباید مردن

تا دلداری خطاست بیدل دیدن | حق را نتوان بچشم باطل دیدن
از غافل تحقیق خیالیست محال | بسمل ناکشته حال بسمل دیدن

آسان نتوان درین جنون زار کهن | نقد طرب رفته بدست آوردن
یکسال دود کل آنسوی عالم رنگ | تا رنگ پریده را بگیرد دامن

راحت خواهی بخار کل یکسان شو | با دیده نگاه با بد نهان جان نگو
مضمون عبارت دو عالم میباشر | بر هر چه رسی برنگ او عریان شو

گر با یل فقر و گر پی تاجی تو | در حق طلبی صاحب معراجی تو
موسی زدل آتش انا الله شنید | یعنی که منم بانچه محتاجی تو

از اهل قبور رمز یکتا بشنو | آواز حق از نفی من ما بشنو
یعنی چو رسی بصحبت خاموشان | بی کام و زبان ز خود سخنها بشنو

امروز که بی خبر ز غیبم همه | نامنفعل ظهور عیبم همه
فردا که ز این و آن نظر بربندیم | خواهی دیدن که سر بجیبم همه

گر بیدارم دگر بخوابیم همه | وهمی دارم در حجابیم همه
بی سعی فنا خجلت از مانرود | تا خاک نگشته ایم آبیم همه

از دون نیاد را امید ز پایه مخواه | جز تکرد فرد لباس سر بیرایه مخواه
زین قوم توقع حمایت پوچ است | از سقف بلند سایبان سایه مخواه

دانا نشود تابع هر بوالهوسی | شهباز چه ممکن است صید مگسی
زینهار مریز آب رخ خویش بخاک | کز آب کهر دست نشسته است بسی

ای شیخ مخبط توجه اندیشیدی | گر ساز طهارت بحدث غلطیدی
از وسوسه غسل و وضو آخر کار | چیزی نه چیدی بجز که کو یاریدی

گر شیخ شدی بکس تحکم نکنی | سر رشته آئین ادب گم نکنی